

نام کتاب : قصه عشق

نویسنده : شادی داودی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



این داستان براساس واقعیت زندگی اشخاصی حقیقی به رشته ی تحریر در آمده است که در برخی موارد بنا به خواست خود آن افراد از به کار بردن اسامی واقعی خودداری و از اسامی مستعار استفاده شده است.

قسمت اول

ازوقتی نسترن خواهرم ازدواج کرد دیگه مجید خونه ی ما نیومده بود انگار با همه ی ما قهر کرده بود ولی خوب تقصیر مانبود نسترن خودش خواست باکسی غیر ازمجید ازدواج کنه!!!

البته منم وقتی تصمیم نسترن رو فهمیدم داشتم شاخ در می آوردم!!! بهش گفتم:نسترن مطمئنی میخوای با حمید ازدواج کنی؟

گفت:آره...دیگه خسته شدم...چقدر باید صبر کنم...چقدر باید بشینم تا ببینم مجید کی خواستگاری رسمی میکنه...

برای عروسی نسترن هم وقتی علی برادرم کارت عروسی رو برد برای مجید اینطور که از علی شنیدیم طفلکی نزدیک بوده از حال بره و همه اش فکر میکرد علی داره باهاش شوخی میکنه ولی وقتی میفهمه قضیه جدی هستش کارت رو پاره میکنه واز اون تاریخ دیگه خونه ی ما نیومده بود.

اسم من یاسمین هستش وتوی خونه یاسی صدام میکنن.دختر کوچک خانواده هستم و شدید به درس علاقه دارم.تا حالا به هیچ

چیز غیر ازدرس عشقی نداشتم واصولا دنبال مسائل عشقی و دوست پسر بازی هم نبودم درست برعکس همه ی دوستانم!!!

از نظر قیافه میشه گفت بد نیستم پوست سفیدی دارم با صورتی نمکی که به گفته ی دیگران چشم و ابروم زیبایی عجیبی داره

همراه بالب و بینیی که بازم به گفته ی همه خیلی برازنده ی صورتم هستش.از نظر کلی شباهت زیادی با نسترن دارم ولی مامان

میگه چهره ی من بیشتر به دل میشینه چون نسترن یک کم گوشت تلخه!!!موهامم بلند و صاف تا کمرم هستش به رنگ قهوه ایی

تیره و معمولا با یک تل که به سرم زدم تمام موهام صاف و یکدست دورم ریخته چون بابا موهام رو خیلی دوست داره میگه

نبندمشون منم گوش میکنم...قدمم نه کوتاه هست نه بلند یه قد متوسط دارم واز نظر اندام هم میشه گفت متناسب هستم نه

زیادچاقم که تو ذوق بخوره نه اونقدر لاغرکه هیچ لباسی به تنم خوشگل نباشه...زیاد از خودم تعریف کردم ولی خوب برای

اینکه بتونین چهره ام رو توی ذهنتون مجسم کنید لازم بود.

داشتم میگفتم:

آره از وقتی نسترن ازدواج کرد دیگه مجید نیومده بود خونه ی ما تا وقتی که دختر نسترن ۲سالش شد و من سال سوم دبیرستان بودم. فرداش امتحان داشتم و در حال خوندن درسها بودم که صدای زنگ بلند شد. با اف اف در رو باز کردم و در کمال تعجب فهمیدم مجید پشت در هستش!!!!

مامان خونه نبود وقتی در رو باز کردم و مجید اومد داخل دقیقا نزدیک یک دقیقه خیره خیره به من نگاه کرد و بعد لبخندی روی لبش نشست و گفت: ماشالله... توی این سه سال چه بزرگ شدی!!!

مجید رو مثل علی میدونستم درست مثل یه برادر چون اولاً هم سن علی و ۸سال از من بزرگتر بود دوماً اینکه من از وقتی یادم می اومد مجید رو توی خونمون دیده بودم.

لبخندی زدم و بعد از سلام و احوالپرسی های معمول ازش خواهش کردم که بیاد توو اونهم اومد داخل و نشست حال همه رو ازم پرسید: بابا... ماما... علی. ولی یک کلمه از نسترن سراغ نگرفت!!! براش توضیح دادم که علی رفته سربازی و بابا هم برای کاری رفته چابهار و این روزها فقط وقتهایی که نسترن و دختر خوشگلش اینجا میان ماما یک کم سر حال هستش و گرنه که هیچی... وقتی اسم نسترن رو آوردم برای لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد نگاهش رو از روی فرش به صورت من امتداد داد و با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوب... خودت چیکار میکنی؟

گفتم: هیچی سال سوم دبیرستانم... رشته تجربی رو انتخاب کردم...

اومد میون حرفم و گفت: مثل همیشه هم درسخونی نه؟... حتما هم پزشکی میخوای توی دانشگاه شرکت کنی... آره؟

خندیدم و گفتم: خوب مگه شما درس خون بودی و رشته مهندسی برق الکترونیک رو دوست نداشتی؟ اونقدر هم تلاش کردین تا بالاخره تهران همین رشته رو هم قبول شدین... منم میخوام مثل شما به هدفم برسم.

لبخندی زد و گفت: آفرین... آفرین یاسی... فکرش رو میکردم بعد از سه سال بزرگ شده باشی ولی نه اینقدر... خیلی تغییر کردی... دیگه خانومی شدی برای خودت.

تشکر کردم و برای آوردن شربتی خنک برای مجید به آشپزخانه رفتم در حالیکه هربار که چشمم به مجید می افتاد میدیدم با لبخند داره نگاهم میکنه...

مامان وقتی از بیرون برگشت جلوی در بهش گفتم که مجید اومده. داشت از تعجب شاخ در می آورد اصلا باورش نمیشد. وقتی هم مجید رو دید چون همیشه اون رو مثل علی میدونست بغلش کرد و بوسیدش حتی اشکشم در اومد. خوب مدت ۳سال بودما از مجید هیچ خبری نداشتیم واین برای خانواده ی ما که مجید به خاطر دوستیش با علی از بچه گی حتی قبل از دنیا اومدن من به این خونه رفت و آمد داشته کمی سخت بود ولی در نهایت به خاطر کاری که نسترن کرده بود خودمون رو قانع کرده بودیم که شاید هر کسی دیگه غیر از مجید بود بدتر از این کرده بود!!! ولی مجید فقط قطع رابطه کرده بود حتی خانواده اشم دیگه با ما ارتباطی نداشتن و بعد از اسباب کشی از محل ما دقیقا به مدت ۳سال از مجید بیخبر بودیم و حالا بعد از سه سال برگشته بود. مامان کلی از دیدن مجید ذوق کرده بود و از طرفی علی که به خاطر خدمت سربازی مدتی بود به خونه نیومده بود حالا مامان با دیدن مجید گویا علی رو دیده.

وقتی نشستیم به مجید نگاه کردم. در حال صحبت با مامان بود. توی این سه سال خیلی عوض شده بود. موهای خرمایی روشنش دیگه به پرپشتی سابق نبود ولی هنوز قشنگ بود. کمی لاغر شده بود و خیلی پخته و سنجیده صحبت میکرد درست مثل یک آدمی که حسابی سرد و گرم روزگار رو چشیده باشه. چشمهایش همون چشمهای مهربون و آبی رنگی بود که من همیشه وقتی خیلی کوچیک بودم میرفتم توی بغلش و وقتی به چشمهایش نگاه میکردم میگفتم چرا چشمهای تو رنگ چشمهای عروسکهای منه؟ و اونم میخندید و تند تند لپ من رو می بوسید. یادم می اومد وقتی بچه بودم همیشه با علی و مجید به پارک و سینما میرفتم و هرچی علی اصرار داشت که من رو نبرن ولی مجید من رو بغل میکرد و میگفت: من میارمش... نترس خودمم مواظبش... اصلا تو چیکار داری؟... یاسی خواهر کوچولوی منه.

منهم که بچه بودم چقدر از شنیدن این حرف خوشحال میشدم و واقعا گاهی اوقات میشد که مجید رو بیشتر از علی دوست داشتم چون محبتش از علی بیشتر بود!!!

اون روز مامان نگذاشت مجید بره و ناهار نگهش داشت اونهم که واقعا مامان رو دوست داشت با رغبت قبول کرد. من

بعد از ناهار تا بعد از ظهر توی اتاقم بودم و درس امتحان فردا رو میخوندم. وقتی درس تموم شد از اتاق که بیرون رفتم با اینکه هوا سرد بود ولی تصمیم گرفتم برم بیرون یک قدمی بزنم همیشه ماما این جور مواقع باهام همراه میشد ولی اون روز وقتی مجید گفت: منم باهات میام. ماما دیگه نیومد و گفت: پس شماها برین بیرون منم شام رو درست میکنم فقط خیلی بیرون نمونید هوا سرده ممکنه سرما بخورین.

وقتی از خونه رفتیم بیرون و کنار مجید راه میرفتم خنده ام گرفته بود... یه روزهایی بود که کله ام تازیر کمر مجید بود ولی الان قدم بلند شده بود و دیگه اثری از یاسی کوچولو نمونده بود... آره من بزرگتر شده بودم.

مجید دستم رو گرفت و چقدر دستش برام مهربون و برادرانه بود و درست یاد کوچیکیم افتادم که همیشه توی خیابون دستم رو میگرفت. با اینکه هوا سرد بود ولی دست مجید گرم گرم بود. وقتی یخی دست من رو حس کرد بالبخند نگاهی به صورتم کرد و گفت: یخ کردی؟ گفتم: نه... خوب زمستونه دیگه... دستم دستکش نیست. وقتی حرف میزدم متوجه بودم مجید چقدر توی صورتم دقیق میشه و میدونستم این دقیق شدنش به چهره ی من دلیلش چیه... چون من به نسترن شباهت داشتم... میدونستم مجید با دیدن من به یاد عشق گذشته اش میفته!!!

مجید همونطور که راه میرفتم دست من رو دستش گرفته بود و سعی داشت گرمش کنه بعد با صدای آرومی گفت: یاسی... تو خیلی بزرگ شدی... خیلی... همه چیز در تو تغییر کرده... صدات... نگاهت... حرف زدنت... خندیدنت... هیچ متوجه شدی الان که کنار من ایستادی و راه میری دیگه اثری از اون یاسی سه سال پیش نیست؟

خندیدم و گفتم: نه بابا... اینقدرم دیگه تغییر نکردم... داداش مجیدم خیلی وقته با ما قهر کرده و حالا بعد از برگشتنش همه چیز رو داره اغراق آمیز مبینه...

مجید در حالیکه به تک تک اعضای صورت من نگاه میکرد گفت: داداش مجید...؟

گفتم: آره دیگه... من از بچه گی شما و علی رو داداشهای خودم میدونستم... البته یه جورهایی میشه گفت شما داداش مهربونه ی من بودی..

مجید دیگه چیزی نگفت و فقط برای لحظاتی به صورتم خیره شد. یک کم که قدم زدیم رسیدیم جلوی یک بوتیک که

دستکشهای زمستونی خیلی خوشگلی داشت. هر چی مخالفت کردم مجید گوش نکرد و یک جفت دستکش زمستونی خیلی خوشگل صورتی رنگ برام خرید. خیلی از سلیقه اش خوشم اومد و بعد از تشکر همونجا از بسته خارج و دستم کردم. دونه های برف که تازه ریزشش شروع شده بود روی موهای مجید ریخته بود و خیلی موهایش رو خوشگل کرده بود. به موهایش چشم دوخته بودم که در زیر نور چراغ خیابون به نظرم خیلی خوشگل شده بود. متوجه شدم داره به تک تک اجزای صورتم نگاه میکنه!!! میخواستم از حال و هوای مرور خاطرات عشق گذشته اش خارجش کنم بنابراین گفتم: مجید؟

گفت: جونم؟

گفتم: برف ریخته رو موهای انگار اکیلی نقره ایی ریختن رو سرت... خیلی خوشگل شده.

همونطور که راه میرفتیم دوباره نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت: چقدر جالب... میدونی منم الان داشتم به چی فکر میکردم؟
گفتم: آره...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: به چی؟!!!!

به قدری صداش جدی شد موقع گفتن این جمله که حس کردم اگر بهش بگم که حس میکنم با دیدن من یاد نسترن میفته خیلی عصبیش کردم بنابراین لبخندی زدم و گفتم: شوخی کردم... من از کجا بدونم به چی فکر میکردی!!!
کاملاً فهمیدم نفسی به راحتی کشید و بعد برای گذشتن از عرض خیابون کاملاً حس کردم دستش دور کمرم رفته و این کارشم از نظرم مهربونی برادرانه اش بود که میخواست در طول گذر از عرض خیابون حسابی در پناه خودش من رو نگه داره.
وقتی رسیدیم اونطرف خیابون گفت: من داشتم به دونه های برف روی موهای تو که از زیر رو سریت بیرون اومده فکر میکردم... میدونی شبیه چی شده بود?... شبیه آسمون شب که پر از ستاره هستش...

خندیدم و گفتم: تشبیه جالبی بود... توی ذهنم نگه میدارم تا در تشبیهات ادبی انشا فارسی ازش استفاده کنم....

و بعد هر دو خندیدیم. موقع برگشت مجید دو تا لیوان شیر کاکائوی داغ خرید که خیلی بهم چسبید و حسابی گرم شدم ولی در تمام مدت که نشسته بودیم و شیر کاکائو رو میخوردیم مجید رو بارها و بارها غرق در نگاه کردن به خودم میدیدم و دلم براش میسوخت که با دیدن من دائم خاطرات عشق نافرجامش با نسترن براش زنده میشد و از اینکه کاری نمیتونستم بکنم حس خوبی

نداشتم. توی راه برگشت از جلوی خونه ی نسترن رد شدیم ولی جرات نکردم به مجید بگم اینجا هم خونه ی نسترن هستش. وقتی رسیدیم خونه ماشین حمید جلوی درب حیاط پارک بود. مجید نگاهی به ماشین کرد و پرسید: ماشین کیه؟ مهمون اومده براتون؟

ایستادم و به صورتش که بالاتر از صورت من بود و این نشون دهنده ی بلند قدتر بودنش نسبت به من بود نگاه کردم و گفتم: ماشین حمید هستش.

چشمهای خوشرنگ آیش رو کمی تنگ کرد و گفت: حمید؟! حمید کیه؟

گفتم: نسترن و عسل و حمید اومدن اینجا.

کمی به فکر فرو رفت. من هنوز زنگ رو نزده بودم چون میخواستم ببینم اگر میخواد نیاد داخل و با نسترن رو به رو نشه از همونجا خداحافظی کنیم... حتی نمیدونستم اگر خود نسترن بعد از این مدت مجید رو ببینه چه حالی خواهد شد و اصلا دیدار مجدد اینها کار درستی هست یا نه؟

نگاهش رو از کف پیاده رو گرفت و به من نگاه کرد و گفت: نمیخوای زنگ رو بزنی خانوم کوچولو؟

زنگ که زدم مامان با اف اف درب حیاط رو باز کرد.

دلم شور میزد برای دیداری که میخواست بین مجید و نسترن انجام بشه!!! مجید چهره ایی خونسرد داشت فقط یک کمی چشمهای غصه رو نشون میداد که اونم سعی داشت با لبخندی به چهره زیر نقاب ببرش. وارد خونه که شدیم حمید با رویی باز به استقبال اومد و فهمیدم مامان کلی از مجید براش تعریف کرده و صد البته همه چیز گفته شده غیر از علاقه ایی که زمانی بین نسترن و مجید بوده.

وقتی چشمم به عسل افتاد دیگه به هیچی توجه نکردم و یگراست رفتم سراغش که با اون لباس قرمز دخترونه ایی که نسترن تنش کرده بود درست شبیه عروسک شده بود. نسترن یک کم دیرتر از مامان از آشپزخونه خارج شد و سلام و علیک گرمی با مجید کرد ولی تصنعی بودنش کاملا مشخص بود. همونطور که عسل توی بغلم بود و ماچش میکردم به مجید و نسترن هم نگاه میکردم. مجید برای دقایقی صورتش سرخ شده بود و عرق روی پیشونیش کاملا معلوم بود ولی بعد خیلی زود تونست به خودش

مسلط بشه و با حمید سریع ارتباط برقرار کرد. حمید که عاشق فوتبال و ورزش بود وقتی فهمید حمید هم نسبت به فوتبال بی علاقه نیست خیلی سریع با پیش کشیدن بحث فوتبالی تونست ارتباط خوبی با حمید برقرار کنه.

عسل یک ثانیه از بغل من پایین نمی اومد. نیم ساعتی که گذشت حمید برای شستن دستش به سمت دستشویی رفت و در حالیکه از کنار من میگذشت با صدایی آهسته گفت: کمر درد میگیری دختر... چقدر میخوای این فسقلی رو توی بغلت داشته باشی... بذارش زمین.

و بعد به آرومی لپ عسل رو گرفت و در حالیکه هنوز عسل توی بغل من بود صورت عسل رو بوسید و گفت: یاسی... عسل رو بوسیدم یاد کوچیکیهای تو افتادم که چقدر لپت رو بوس میکردم... عسلم مثل تو پوستش شیرینه.

یک کم از این حرف حمید خجالت کشیدم چون دیگه من اون یاسی کوچولو نبودم و کمی صورتم سرخ شد و با لبخند کم رنگی جواب این حرفش رو دادم سپس به آشپزخونه رفتم. وقتی وارد آشپزخونه شدم نسترن گفت: حمید چی بهت میگفت اینقدر آروم آروم توی صورتت اومده بود و حرف میزد؟

مامان که داشت توی دیس برنج میکشید تا سر میز بگذاره با تعجب نگاهی به نسترن کرد و گفت: وا... نسترن!!! نسترن که انگار تازه متوجه ی رفتار و گفتار غیر عادی خودش شده باشه سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت: منظور نداشتم... شوخی کردم به خدا...

ولی من یه حس بدی بهم دست داد... یه حس ناشناخته... که نمیدونستم منشا این حس از کجاست!!!

عسل رو به نسترن دادم و در چیدن میز شام به مامان کمک کردم.

سر شام حمید مثل گذشته رفتار میکرد و اصلا هیچ حالت غیر عادی نداشتم ولی نسترن سخت عصبی بود و این رو از رفتارش میشد حدس زد. حمید سر شام با اینکه خودش مهمان ما بود ولی دائم به من و بشقاب من میرسید که این مسئله از دید نسترن مخفی نمی موند. ولی مامان زیاد به این چیزها توجه نداشت. سر میز عسل مثل همیشه شیطنتهای خودش رو شروع کرده بود و دائم میخواست هر چیزی رو برداره یا طرف خودش بکشه. وقتی من خواستم عسل رو از نسترن بگیرم با عصبانیت گفت: لازم نکرده... این بچه باید بفهمه وقتی میگم دست نزن... یعنی دست نزنه... تو بدتر لوشش میکنی.

این برخورد از نسترن در رابطه با من و عسل اصلا سابقه نداشت. با تعجب بهش نگاه کردم و بعد متوجه شدم مجید با اشاره بهم می‌گه مهم نیست و اهمیت ندوم.

نسترن حتی با حمید هم سر عسل برخورد تندی سر می‌زد و در گیر و دار حرفهای نسترن بود که عسل ظرف ماست رو برگردوند و نسترن هم محکم زد پشت دست عسل و جیغ بچه به هوا رفت!!!! حمید که روی عسل خیلی حساس بود وقتی این رفتار رو از نسترن دید خیلی عصبی شد و برای لحظاتی با اخم به نسترن نگاه کرد و غذاش رو نیمه کاره رها کرد و به حال برگشت. مامان عسل رو از نسترن گرفت و ساکتش کرد. در تمام این مدت مجید اصلا به نسترن نگاه نکرده بود. نسترن با عصبانیت از جاش بلند شد و به دنبال حمید از آشپزخونه خارج شد. منم دیگه نتونستم غدام رو بخورم و فقط نشستم تا مجید سر میز تنها نمونه. مجید به آهستگی رو کرد به مامان و گفت: مامان (مجید مامانم رو از همون اول مثل مامان خودش مامان صدا میکرد)... بهتره عسل رو ببرید پیش مامان و باباش فکر میکنم اینطوری حداقل از ادامه ی مشاجره پنهانیشون دست بردارن. مامان نگاهی به مجید کرد و گفت: دختره امشب خل شده... بگو مگه مرض داری بچه رو میزنی... توپش از جای دیگه پره دق و دلش رو سر بچه خالی میکنه.

و بعد عسل رو از آشپزخونه بیرون برد. مجید رو کرد به من و گفت: تو چرا غذات رو نمیخوری؟

گفتم: ولله چی بگم... نسترن امشب...

مجید گفت: اون رو ولش کن... مادر هستش دیگه هر جور دوست داره میتونه بچه اش رو تربیت کنه...

گفتم: ولی آخه...

مجید دوباره گفت: اونجایی که بهت می‌گم زیاد بغلش کردی... نکن... بذارش زمین... برای همینه... عسل بچه اس فکر میکنه همه باید مثل خاله خوشگلش نازش رو بخرن... اینم میشه عاقبتش.

در همین لحظه متوجه شدیم نسترن و حمید یک کم بحثشون سر عسل تند شده و ترجیح دادن زودتر برگردن خونشون. بنابراین برای خداحافظی از آشپزخونه بیرون رفتیم.

اون شب مجید خیلی دیر برگشته بود خونشون چون وقتی فهمید شوفاژهای ما ایراد داره به زیر زمین رفته بود و عیب موتورخونه رو هم گرفته بود بعد رفته بود خونشون. من چون فرداش مدرسه داشتم زود خوابیدم و متوجه رفتن مجید نشدم. صبح که بیدار شدم مامان برام گفت که مجید دیشب کلی زحمت کشیده و شوفاژخونه رو هم ایرادش رو گرفته و دیگه رادیاتورهای خونه ایراد ندارن و همه داغ شده بودن.

در ضمن فهمیدم که دیشب مامان با مجید کلی هم در مورد نسترن حرف زدن....

در حینی که صبحانه میخوردم مامان گفت که مجید برای مامان تعریف کرده که این سه سال چقدر برایش سخت گذشته و چقدر از نظر روحی در خودش فرسودگی ایجاد کرده تا بتونه نسترن رو از ذهنش پاک کنه. در حال حاضر هم در تهرانپارس یه واحد آپارتمان خریدن و اونجا زندگی میکنن. بدری خانم مادر مجید بارها و بارها از مجید خواسته بوده که دست از لجابت برداره و قبول کنه دوباره دو خانواده با هم رابطه ی قدیمشون رو برقرار کنن ولی مجید برای فراموش کردن نسترن به زمان احتیاج داشته برای همینم از ایجاد رابطه در فاصله زمانی کوتاه وحشت داشته...هم به خاطر زندگی نسترن هم به خاطر احساسات زخم خورده ی خودش...مجید در ادامه گفته بوده که همیشه فکر میکرده تحمل دیدن مجدد نسترن رو نخواهد داشت ولی اون شب فهمیده بوده که خیلی خوب تونسته با حقایق زندگی کنار بیاد و دیگه الان نسترن برایش یه خاطره بیشتر نیست...یه خاطره که مربوط میشه به سالهای نوجوانی و کم تجربگی...در مورد درسشم توضیح داده بوده که مرحله ی کارشناسی ارشد رو میگذرونه و یک سال بیشتر از درسش نمونده و در حال حاضر هم در یک شرکت تجاری سوئیسی که در ایران فعالیت داره مشغول به کار هستش. از طریق شوهر خواهر بزرگش هم تونسته بوده با مدارک پزشکی که برای خودش جور کرده از سربازی معافیت بگیره....

مامان در حال تعریف این حرفها بود که خاله گیتی تلفن کرد و گفت حال بابا بزرگ کمی ناخوش شده و قرار گذاشتن با هم برن خونه ی مامان بزرگ. به منم سفارش کرد که ناهارم رو آماده میکنه و فقط من که از مدرسه برگشتم باید گرمش کنم و بخورم. پرسیدم: شب برمیگردی یا نه؟

گفت: معلوم نیست...اگر برنگشتم...

گفتم: میدونم... باید برم خونه ی نسترن.

ظهر که از مدرسه برگشتم میلی به غذا نداشتم ولی چون میدونستم مامان بفهمه هیچی نخوردم کلی غر غر میکنه کمی از غذا رو گرم کردم و مشغول خوردن شدم داشتم توی ذهنم برنامه ریزی میکردم که بعد نهار از کدوم درس شروع به مطالعه کنم که تلفن زنگ خورد. وقتی گوشی رو برداشتم اول نشناختم چون شخص پشت خط خیلی خشک و رسمی صحبت کرد. مجید پشت خط بود. اونم اول فکر کرده بود نسترن گوشی رو برداشته ولی وقتی فهمید منم یکدفعه لحن صحبتش عوض شد و کلی سر به سرم گذاشت ولی من هنوز نشناخته بودمش و وقتی دیگه عصبی شدم و میخواستم گوشی رو قطع کنم زد زیر خنده و تازه خودش رو معرفی کرد و کلی خندیدم پای تلفن بعد ازم خواست گوشی رو بدم به مامان. گفتم: مامان نیست... رفته خونه ی مامان بزرگ.

کمی مکث کرد و گفت: یعنی تو الان خونه تنها هستی؟

گفتم: آره.

سریع گفت: ببخود... برای چی تنها موندی؟... آماده شو من الان میام دنبالت میبرمت خونه ی خودمون...

تعجب کردم و گفتم: خونه ی خودتون!!! نه بابا آخه برای چی؟ من کلی درس دارم... میشینم درسم رو میخونم.

سریع گفت: خوب کتابها رو هم بیار اونجا... خونه ی ما هم سر و صدا نیست مامانم سر و صدایی نداره... از طرفی از دیشب که

براش گفتم تو چقدر بزرگ و خوشگلتر شدی کلی مشتاق شده بینت...

گفتم: نه مرسی مجید... دفعه اولم نیست که تنها موندم توی خونه.

مجید دوباره با لحنی جدی گفت: ولی من اصلا دلم نمیخواد تو تنها بمونی توی خونه...

جواب دادم: نگران نباش مجید... میشینم درسم رو میخونم غروب هم میرم خونه ی نسترن شب اونجا هستم.

گفت: باشه درسها رو که خوندی تلفن بزنی خونه ی ما من میام دنبالت میبرمت... دیشب شماره ی خونمون رو برای مامان توی

دفتر تلفنتون یادداشت کردم.

گفتم: نه نیازی نیست... خونه ی نسترن نزدیکه.

جواب داد:نخواستم برای بردنت به خونه ی حمید پیام...میام دنبالت یک کم بیرون با هم می گردیم یه شام با هم میخوریم بعد میبرم میرسونمت جلوی در خونه ی حمید.

حس کردم به عمد اسم نسترن رو نیاره منم دیگه ادامه ندادم و قبول کردم که بعد از اتمام درسم بهش زنگ بزنم.تا بعد از ظهر بکوب نشستم سر درسم چون میدونستم خونه ی نسترن برم دیگه با وجود غسل نمیتونم درسی بخونم.اصلا متوجه ی ساعت نبودم هوا به علت فصل زمستون زود تاریک شده بود و از وقتی سر درس و کتابهام نشسته بودم فقط یک بار برای روشن کردن چراغ اتاقم از جام بلند شده بودم یکی دو صفحه از درس زیستم مونده بود که صدای زنگ در بلند شد.به ساعت نگاه کردم دیدم ۷:۲۰هستش.وقتی اف اف رو جواب دادم فهمیدم مجید اومده دنبالم.در رو باز کردم و اومد داخل.وقتی دید چراغ هال و آشپزخونه رو تازه روشن کردم با تعجب گفتم:اونقدر سرگرم درس بودی که فقط چراغ اتاق خودت رو روشن کردی دیگه هم از اتاق بیرون نیومدی که چراغهای خونه رو روشن کنی درسته؟

خندیدم و گفتم:آره.

کمی مثل دفعه ی قبل به صورتم خیره شد و گفت:خیلی خوب خانم کوچولو...حالا برو آماده شو بریم بیرون.

گفتم:یه چند صفحه ای از درسم هنوز مونده.

لبخندی زد و گفت:باشه پس من بیرون توی ماشین منتظرت میشینم هر وقت تموم شد بیا بیرون.

برگشت که از در بره بیرون...با تعجب گفتم:وا...چرا توی ماشین؟!خوب همین جا توی هال بشین...زیاد طول نمیکشه.

برگشت به طرفم و با دستش چونه ی من رو گرفت و به آرومی تکون داد و با تاکید گفت:خانم کوچولوی خوشگل...من توی ماشین منتظرتم.

گفتم:آخه ممکنه معطل بشی...

با دست موهای من رو از یک طرف شونه ام گرفت و پشتم ریخت و گفت:بهتر از اینه که توی خونه با هم تنها باشیم.

و بعد سریع برگشت و از خونه رفت بیرون.

با تعجب رفتنش رو نگاه کردم و بعد درب هال رو بستم.متوجه ی منظورش نشده بودم ولی حس میکردم مجید چیزی رو متوجه

هست که من نیستم. نیم ساعت بعد از خونه بیرون رفتم و دیدم مجید توی ماشینی که بعداً "فهمیدم متعلق به خودش هست نشسته و داره به موسیقی گوش میده. وقتی من رو دید سوار شدنم به ماشین رو با لبخند و مهربونی خاصی نگاه کرد و گفت: تموم شد خانم کوچولو این درستون؟

گفتم: ببخشید خیلی معطل شدی.

خندید و پیم رو به آرومی کشید و گفت: تو الان اینقدر درس میخونی بری دانشگاه چیکار میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: تو دعا کن رشته ایی که دوست دارم رو قبول بشم حالا درس خوندن اون موقعش پیشکشم.

گفت: مطمئن باش هر رشته ایی که دوست داری همون رو در دانشگاه خواهی خوند.

گفتم: به این سادگی ها هم نیستش.

جواب داد: خودم همه کاری برات میکنم... هر کاری که لازم باشه... تو فقط همیشه همینجوری درس خون باش و به چیزی غیر

درس فکر نکن بین چه کارهایی که برات نمیکنم...

خندیدم و گفتم: نکنه سوالهای کنکور رو میخوای برام بخری؟

کمی به صورتم نگاه کرد بازم از اون نگاههایی که انگار تمام اجزای صورتم رو در چشمهاش میخواد غرق کنه... و بعد گفت: خیلی

از این مهمتر... حالا میبینی.

اون شب کلی با مجید گشتیم... با اینکه هوا سرد بود ولی خوش گذشت... حتی مثل دوران بچه گیم سینما هم رفتیم بعدشم رفتیم

پارک و با وجود سردی هوا کلی تاب بازی کردم که البته مجید زحمت هل دادنم رو میکشید و منم حسابی کیف میکردم اصلا

انگار برای تجدید قوا بعد از چندین ساعت درس خوندن به این چیزها نیاز داشتم... چندین بار هم درست مثل وقتی که بچه

بودم و میخندیدم مجید من رو بین بازوهاش میگرفت و من باید سعی میکردم از بین دستهاش فرار کنم... نمیدونم چطور ولی

برگشتن مجید بعد از ۳ سال برام چیزی رو عوض نکرده بود و من همون حس گذشته رو به مجید داشتم... همون حسی که انگار

مجید برام یه داداش مهربون هستش... فقط همین... ولی با تمام بی تجربه گیم در مسائل عشقی و برخورد با پسرها کم کم متوجه

ی حس متفاوت مجید نسبت به خودم شدم... حسی که شباهت چندانی به حس یک برادر نسبت به خواهرش نداشت... یا چند

باری متوجه شدم وقتی دستم رو توی دستش میگیره باید دنبال حس برادرونه توش بگردم که نیست...مجید حسی دیگه داشت که برای من ناشناخته بود!!!!

برای همین کم سعی کردم به بهانه سردی و دیر شدن راضیش کنم من رو به خونه ی نسترن برسونه.جلوی درب خونه ی نسترن هم زیاد معطل نکرد و وقتی نسترن درب حیاط رو با اف اف باز کرد مجید با من خداحافظی کرد و رفت.
نسترن درب هال رو باز کرد و سر تا پای من رو نگاه معنی داری کرد و با صدایی آروم گفت:خوش گذشت؟میدونی ساعت چنده؟بگذار از راه برسه بعد قصه ی عشق و عاشقیتون رو شروع کنین...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:سلام...چرا اینجوری حرف میزنی؟من از مامان اجازه گرفته بودم...بعدشم نسترن عشق و عاشقی چیه?...مجید و علی برای من یکی هستن...

لبخندی از روی تمسخر زد و گفت:تو هم برای مجید با مهناز و نسرينشون یکی هستی؟یعنی مجید هم تو رو مثل مهناز و نسرين میدونه؟

کیف و ساکی که وسایل و ماتوی مدرسه ی فردام توش بود رو توی دستهام جابجا کردم و گفتم:نسترن من میرم خونه ی خودمون...تو نسترن همیشه نیستی...منم سر از حرفهای تو در نیارم.

جواب داد:غلط کردی این وقت شب برگردی خونه...ساعت نزدیک یک و نیمه...خودتم به کوچی ی علی چپ نزن...نه تو خنگی نه من...

در این لحظه حمید با چهره ایی خواب آلود اومد جلوی درب هال و بعد از اینکه با هم سلام علیک کردیم گفت:نسترن چرا یاسی رو جلوی در نگهش داشتی?...بیا تو دیگه یاسی سرما میخوری...

نسترن کنار رفت و من داخل خونه شدم ولی متوجه نگاه سنگینش روی خودمم بودم. اون شب تا صبح نتونستم بخوابم و دائم این جمله ی نسترن توی گوشم می پیچید:مجید هم تو رو مثل مهناز و نسرينشون میدونه یا نه؟

اون شب من جای خوابم رو توی اتاق غسل کنار تختش انداخته بودم.صبح با صدای جر و بحث حمید و نسترن غسل از خواب بیدار شد.با تموم بچه گیش صدای بحث مامان و باباش رو تشخیص داده بود و با اینکه از دیدن من خوشحال شده بود ولی دائم

چشمهای خوشگل و نگرانش رو به در اتاقش میدوخت. سعی کردم حواسش رو پرت کنم ولی ساعت ۶:۳۰ که شد چون باید خودمم به مدرسه میرفتم غسل رو بغل کردم و از اتاق خارج شدم. حمید با دیدن من و غسل دیگه به بحث ادامه نداد و با چهره ای گرفته و ناراحت خداحافظی کرد و رفت سر کارش. نمیدونستم بحث نسترن و حمید سر چیه و به خودمم اجازه نمیدادم از نسترن سوالی در این خصوص بپرسم. کمی صبحانه خوردم و راهی مدرسه شدم نسترن گفت که لباسهایی رو که خوشنون جا گذاشتم رو خودش بعد از ظهر میاره خونه ی مامان.

دو روز بعد بابا بزرگ فوت کرد و توی مراسم بابا بزرگ علی هم موعده پایان خدمت سربازیش رسید و وقتی توی مراسم از برگشت مجید باخبر شد کلی خوشحال شده بود و همیشه گفت تا حدی خوشحالی پایان خدمتش و برگشت و آشتی مجید با ما غم فوت بابا بزرگ رو برایش تحت الشعاع قرار داده بود و این از رفتار علی معلوم بود.

توی مراسم بابا بزرگ بدری خانم و خواهرهای مجید هم اومدن. نسرين که با شوهرش اومد و مهناز هم که هنوز مجرد بود و همون روزها بود که هم من و هم نسترن فهمیدیم علی نسبت به مهناز بی میل نیست!!! مهناز یک سال از نسترن بزرگتر بود و تازه لیسانسش رو در زبان انگلیسی گرفته بود و علی هم که درسش رو قبل سربازیش در رشته ی کامپیوتر تموم کرده بود. بابا هم وقتی توی مراسم بابا بزرگ از چابهار خودش رو به تهران رسوند جدا از ناراحتیش جهت فوت بابا بزرگ از سوئی دیگر حضور دوباره ی مجید برایش شادی آور شده بود. مجید در بین تک تک افراد خانواده ی ما محبوبیت خاصی داشت و درست مثل پسر دوم خانواده رفتار میکرد. به خصوص با بابا همیشه میونه ی خوبی داشت چون خودش از داشتن پدر سالهای سال بود که محروم بود و برای همین بابا رو واقعا مثل یک پدر برای خودش دوست داشت.

توی مراسم بابا بزرگ چندین بار شاهد مشاجره بین حمید و نسترن بودم و این برام خیلی عجیب بود چرا که تا چند وقت پیش این دو تا هیچ مشکلی با هم نداشتن ولی این اواخر!!!...

مجید توجهی به نسترن اصلا نداشت ولی اونطور که من متوجه بودم نسترن وقتی مجید وارد میشد چشم از مجید برنمیداشت و چقدر عصبی میشد از اینکه میدید مجید اینقدر با من حرف میزنه یا همه جا بهم توجه داره... توی مراسم بارها و بارها به علت اینکه درس داشتم و باید به خونه برمیگشتم مجید سریع برای برگردوندن من به خونه حاضر میشد. موقع شام هم که میشد باز

مجید می اومد دنبالم یا برام از خونه ی مامان بزرگ و یا از بیرون غذا تهیه میکرد و می آورد. میدونستم این توجهاتش به من باعث عصبی شدن نسترن میشه ولی رفتار نسترن برام قابل توجه نبود!!! نسترن خودش ازدواج با حمید رو انتخاب کرده بود و حالا یک دختر ۲ساله داشت... پس چرا باید روی رفتار مجید نسبت به من حساسیت نشون میداد؟! کم کم به این نتیجه رسیدم که بهتره از مجید فاصله بگیرم چون این طوری هم نسترن عصبی نمیشد هم احتمال وابستگی خودم رو به مجید کمتر میکردم و هم اینکه اگر مجید واقعا نظری به جز یک برادر به من داشت با رفتار من احتمالا متوجه ی این میشد که من میخوام اون مثل علی برام باشه نه چیز دیگه... ولی هر چی من سعی در دوری از مجید داشتم و بهانه ی درسم رو می آوردم و دائم خودم رو در اتاق به هوای درس خوندن نگه میداشتم رفت و آمدهای مجید به خونه ی ما بیشتر میشد و درست شده بود مجید سالهای گذشته و شاید کمی هم با شدتی بیشتر.

چهلیمین روز درگذشت بابا بزرگ رو هم در یکی از روزهای تعطیلات نوروز برگزار کردن و اواخر اردیبهشت بود که علی با مامان و بابا در مورد علاقه اش به مهناز صحبت کرد و از اونجایی که علی مشکل مسکن هم نداشت چرا که بابا طبقه ی بالای خونه رو چند سال پیش برای علی ساخته بود و کارش هم به لطف یکی از داییهام در یک شرکت خصوصی با حقوق مکفی جور شده بود مامان با خیالی آسوده موضوع رو به بدری خانم گفت و قرار خواستگاری رو برای آخر هفته گذاشتن....

آخر هفته که رفتیم خونه ی بدری خانم چون نظرها و تمام حرفها از قبل معلوم شده بود در نتیجه خواستگاری و بله برون یکی شد و در همون شب علی انگشتتری رو هم که مامان برای مهناز خریده بود دستش کرد. بدری خانم در برپایی مهمونی اون شب سنگ تموم گذاشته بود و تعداد مهمونها هم که مجموعه ای از دایی ها و خاله ها و عموها و عمه های دو طرف بود کم نبودن!!!

من مدتی بود که دیگه سعی میکردم...

قسمت دوم

زیاد به مجید نزدیک نباشم ولی مجید از هر فرصتی برای در کنار من بودن استفاده میکرد و نهایت لطف و مهربونی و محبتش رو بهم نشون میداد و من در جواب اونهمه محبتش هیچ کاری نه میتونستم بکنم و نه بلد بودم که انجام بدم. بلد نبودم به دلیل

اینکه تا اون زمان هیچ تجربه ای در زمینه ی پاسخ محبت یک جنس مخالف رو نسبت به خودم نداشتم و نمی تونستم چون میدونستم و فهمیده بودم که نسترن واقعا روی رابطه ی من با مجید حساس شده!!! و دلم نمیخواست به خاطر هیچ و پوچ نسترن رو عصبی کرده باشم. اون شب حمید نیومده بود و غسل هم نبود. وقتی هر کسی علت این غیبت غیر موجه رو از نسترن سوال میکرد اون در جواب میگفت: یک مشکل خونوادگی بین خونواده ی حمید پیش اومده بوده که حمید برای رفع مشکل باید حتما میرفته خونه ی مادرش و مشکل رو با خواهر و برادرش حل میکرد و از اونجایی که غسل به باباش خیلی وابسته هستش حمید اونم با خودش برده!!!!

ولی من به عنوان خواهر نسترن که خیلی خوب هم همدیگرو میشناختیم کاملا فهمیده بودم که داره دروغ میگه!!!! و چیزی مهمتر باعث نیومدن حمید شده که نسترن نمیخواد کسی از موضوع باخبر بشه. اون شب متوجه بودم که نسترن به هر بهانه ای سعی در نزدیک شدن به مجید داره!!! چند باری هم موفق شد ولی در نهایت مجید به علت اینکه مجبور بود در آوردن و تدارک شامی که از بیرون سفارش داده بودن نظارت داشته باشه نسترن رو تنها رها کرد. ولی از چهره ی نسترن میفهمیدم که از کار خودش و اینکه بعد از مدتها تونسته بود سر صحبت رو با مجید باز کنه چقدر راضی شده.!!!

آخر شب موقع برگشتن من یک کم زودتر از بقیه به پارکینگ ساختمون رفته بودم چون هوای داخل خونه خیلی گرم شده بود و مجید که دید من تنها دارم از خونه خارج میشم من رو تا پایین و پارکینگ همراهی کرد. توی پارکینگ هوا خیلی بهتر بود و احساس راحتی بیشتری میکردم. مجید توی تاریک و روشن پارکینگ رو به روی من ایستاده بود و بعد از لبخند مهربونی که به چهره آورد گفت: یاسی چقدر امشب خوشگل شده بودی... لذت میبردم وقتی نگاهت میکردم... باورت میشه اگر بگم از نگاه کردن بهت سیر نمیشدم؟

دلم نمیخواست مجید زیاد پیشم بمونه چون هر لحظه امکان اومدن بقیه ی مهمونها و نسترن به پارکینگ بود برای همین گفتم: مرسی مجید... تو خیلی مهربونی و چون محبتت زیاده همه رو خوب و خوشگل میبینی. سریع در جوابم گفت: یاسی همه با تو خیلی فرق دارن... خودت رو با بقیه یکی ندون... واقعیتش امشب تو میدرخشیدی... این رو نسرین و مامانم گفتن.

در این لحظه سر و صدای پایین اومدن مهمونها از پله ها و آسانسور کم کم شنیده شد و تقریبا بعد از یک معطلی نیم ساعته همه

ی مهمونها از بدری خانم و مجید تشکر و خداحافظی کردن. وقتی برگشتیم خونه نسترن نرفت خونه ی خودش و گفت چون حمید نیست شب پیش ما میخوابه. وقتی میخواستیم بخوایم نسترن که توی اتاق من خوابیده بود با صدایی آرام که کسی متوجه بیدار بودن ما نشه گفت: یاسی بیداری؟

روی تخت غلتی زدم و برگشتم به سمت نسترن که روی زمین تشک پهن کرده و دراز کشیده بود نگاه کردم و گفتم: آره... چیه؟ یک دستش رو تکیه ی زیر سرش کرد و گفت: تو فکر میکنی مجید هنوزم به من فکر میکنه؟

از سوالش متعجب شده بودم چون تا حدودی بعد از حرفهای اون شب مجید به مامان میتونستم جواب منفی به نسترن بدم ولی گفتم: منظورت چیه نسترن؟

نسترن گفت: مجید از من فرار میکنه... من خوب این رو میفهمم... سعی داره با من حرف نزنه... بهم نگاه نمیکنه... و جالب اینه که خودش رو با تو که هنوز بچه هستی سر گرم میکنه...

جمله ی آخر نسترن درست عکس جمله ایی بود که چند وقت پیش از مجید شنیده بودم ((یاسی... چقدر بزرگ شدی... دیگه از یاسی سه سال پیش خبری نیست... همه چیز در تو تغییر کرده... دیگه برای خودت خانمی شدی...))

به نسترن نگاه کردم دیدم به پشت دراز کشیده و به سقف خیره شده و معلوم بود توی دنیای دیگه داره سیر میکنه بدون اینکه به من نگاه کنه ادامه داد: میدونی چیه یاسی؟... تو هنوز عاشق نشدی و بچه ایی... اوایل فکر میکردم مجید بهت علاقه مند شده... ولی الان مدتی به این نتیجه رسیدم که مجید هنوزم من رو دوست داره و برای همینم هست که رفتارش با من اینطوری شده... راستش رو بخوای منم از وقتی دیدمش دیگه حال خودم رو نمیفهمم... دائم با حمید بحثم میشه... انگار دیگه نمیتونم تحملش کنم... همه اش مجید و حمید رو باهم مقایسه میکنم میبینم مجید خیلی از حمید سرتتر و بهتره... نمیدونم چرا خریدم کردم و زن حمید شدم!!!... ولی خوب... با توجه به اینکه اولاً حس میکنم تحمل حمید برام سخت شده و دوماً این که مجید هنوزم به من فکر میکنه... میخوام از حمید...

به میون حرف نسترن رفتم و گفتم: نسترن!!!! دیوونه شدی؟... عسل رو چیکارش میکنی؟... تو مامان عسل هستی... حمید هم واقعا دوستت داره... چرا داری چرند میگی؟... زندگی به این خوبی داری... تو چیزی توی زندگیت کم نداری چرا میخوای خرابش کنی؟

دوباره برگشت به سمتم و گفت: وقتی میگم بچه ایی همینه دیگه... تو عشق رو نمیشناسی... عاشق نشدی که بفهمی... من اینجوری نبودم یاسی... ولی از وقتی مجید برگشته... ناخواسته زندگیم با حمید داره به گند کشیده میشه... میدونی چرا؟... چون فهمیدم که هنوزم عاشق مجیدم... توی خونه هستم کنار حمید میخوابم ولی فکر و ذهنم پیش مجید میره... تو این حسها رو خیلی مونده تا بفهمی... خیلی سخته... خیلی... یاسی؟

نفسم به سختی بالا می اومد از فکر اینکه نسترن چقدر داره سطحی فکر میکنه و چقدر راحت داره عسل پاره ی جیگرش رو کنار میگذاره به خاطر دل هوسبازش حالت بدی بهم دست داده بود... توی تاریکی اتاق بدون اینکه نسترن متوجه بشه ناخودآگاه اشکم به خاطر عسل و حمید که همیشه به نسترن محبت میکرد سرازیر شد. نسترن دوباره گفت: یاسی؟

جواب دادم: هان؟

گفت: یک کاری ازت بخوام برام میکنی؟

گفتم: چی؟

گفت: تو بچه ایی و اگه این سوال رو از مجید بپرسی مشکلی پیش نیاد و در نهایت میزنه پای کم سن و سالیت... از مجید بپرس هنوزم به من علاقه داره؟... بپرس میتونم روی عشقش حساب کنم... اصلا بهش بگو... بگو نسترن گفته از وقتی تو رو دیده زندگیش داره داغون میشه... یعنی شده... بهش بگو دیگه نمیتونه حمید رو تحمل کنه... فهمیده هنوز عاشقته... اونقدر دوستت داره که حتی از عسل هم میتونه بگذره... تو رو خدا یاسی اینها رو بهش بگو... بلکه از این برزخ نجاتم بده... میدونم که مجید میتونه درکم کنه چون اون هم عاشقم بوده... و هست.

هاج و واج به حرفهایی که از دهن نسترن بیرون می اومد گوش میکردم.....

صبح که بیدار شدم به علت کم خوابی شب گذشته ام از حرفهایی که نسترن بهم گفته بود سر درد داشتم و چشمم به خاطر اشکهایی که پنهانی ریخته بودم میسوخت. نگاهی به جای خالی نسترن در کنار تختم انداختم فهمیدم زودتر از من بیدار شده. وقتی از اتاقم بیرون رفتم دیدم عسل توی بغل نسترن هستش و هق هق گریه اش نشون میداد که دقایقی پیش حسابی گریه کرده. چهره ی مامان و بابا به شدت عصبی بود و نسترن هم چشماش اشکی بود. جلو رفتم و عسل رو از نسترن

گرفتم. طفلکی اولش هنوز وحشت دوری از نسترن رو داشت و کمی در اومدن به بغل من تردید کرد ولی بعد خودش رو انداخت توی بغلم. همونطور که توی بغلم گرفته بودمش و تند تند صورتش رو ماچ میکردم گفتم: الهی یاسی قربونت بشه... کی اومدی اینجا؟... چرا نیومدی روی سرم بیفتی و بیدارم کنی؟ ((عسل از وقتی زبون باز کرده بود به من یاسی میگفت خاله نمیگفت)) مامان رو کرد به من و گفت: یاسی بین میتونی بهش یکی دو لقمه صبحانه بدی؟ از وقتی حمید آوردتش طفلک از وحشت اینکه نکنه این نسترن گور به گور شده تنه‌اش بذاره فقط گریه کرده و چسبیده به مامانش... تا همین الان داشت گریه میکرد... بشین بهش صبحانه بده الان برای خودتم چایی می ریزم.

در حالیکه عسل بغلم بود توی ظرفشویی آشپزخونه به صورتم آب زدم بعد صورت عسل رو شستم و چون عاشق آب بازی بود به ذره به صورتش آب پاشیدم بعدم گذاشتم دستای کوچولوش رو که بهم چسبونده بود به قول خودش پر پر آب کنه و به من آب پاشه و همین کلی باعث خندیدنش شد و صدای خنده ی قشنگش همه ی خونه رو پر کرد. متوجه بودم مامان و بابا با چه عشقی دارن به عسل نگاه میکنن ولی بعد بابا با اخم رو کرد به نسترن و گفت: بلند شو بیا بریم توی اتاق میخوام باهات حرف بزنم... یاسی عاطفه اش به عسل از تو بیشتره.

تا نسترن از جاش بلند شد که از آشپزخونه بیرون بره عسل زد زیر گریه مامان گفت: خاک بر سرت نسترن بین با این بچه چه کردی که اینقدر از رفتن تو وحشت کرده!!!

دوباره با عسل بازی کردم و بهش قبولوندم که مامان نسترنش هیچ جا نمیره و وقتی خیالش راحت شد که نسترن توی خونه میمونه با من نشست صبحانه خورد. کلی شیرین زبونی میکرد ولی هر چند وقت یکبار نسترن رو با صدای بلند صدا میکرد و نسترن که با بابا به اتاق خوابشون رفته بود از همونجا با صدای بلند جواب عسل رو میداد. از حرفهای مامان فهمیدم که نسترن صبح روز گذشته با حمید جر و بحث مفصلی کرده و به حالت قهر بعد از ظهر به خونه ی ما اومده بوده و حمید هم که گویا خیلی عصبی شده بوده دنبال نسترن نیاد و در مهمونی بله برون علی هم شرکت نمیکنه ولی عسل تا صبح گریه میکرد و به خاطر بی قراری عسل مجبور میشه صبح زود بیاد خونه ی ما و عسل رو بیاره. اما بازم نسترن بهش بی محلی کرده و حمید هم ناراحت شده از خونه رفته بیرون و علی هم که از دست نسترن عصبی شده بوده دنبال حمید از خونه بیرون میره و تا اون ساعت برنگشته

بود. بابا توی اتاق در رو هم بسته بود و داشت با نسترن حرف میزد بلکه بفهمه مشککش با حمید سر چیه و چرا رفتارش با حمید بد شده؟! دو ساعتی توی اتاق بودن وقتی اومدن بیرون عسل توی بغل من خوابش برده بود خودمم که شب پیش خوب خوابیده بودم عسل رو بردم توی اتاقم و روی تختم خوابوندمش و چون اون روز جمعه بود درس چندانی هم برای فردا نداشتم کنارش خوابیدم. مامان برای ناهار که بیدارم کرد عسل هم با من بیدار شد. سر میز ناهار متوجه شدم بابا خیلی توی فکر رفته ولی مامان مشخص بود از حرفهایی که بین نسترن و بابا زده شده بیخبره. علی هم بعد از ناهار به اتاقش رفت چون یکسری از کارهای دفتری شرکت رو آورده بود خونه و باید بهشون میرسید ولی وقتی داشت از آشپزخونه بیرون میرفت زمانیکه نه بابا و نه نسترن توی آشپزخونه نبودن رو کرد به مامان و در حالیکه منظورش نسترن بود گفت: به این دختره بیشعور حالی کنین دست از بچه بازی و بهانه گیریهای الکی برداره بلند بشه بره سرخونه زندگیش... حمید بچه خوییه فقط میگه خودشم نمیدونه نسترن چرا اخلاقت اینطوری شده و بهانه گیری میکنه... مامان دارم جدی میگم... باهاش صحبت کن بره خونه اش و گرنه هر چی دیده از چشم خودش دیده ها....

مامان هم با صدایی آرام گفت: ایا... خوبه تو هم... خودم میدونم... لازم نیست تو شاخ و شونه بکشی واسه خواهرات.

علی گفت: شاخ و شونه نیست مامان... دخترت یا خل شده یا خوشی زده زیر دلش... از ما گفتن بود دیگه خود دانید.

بعد از اینکه ظرفها رو شستم کمی به مرور درسهام رسیدم و بعد از ظهر که شد برای بردن عسل به پارک کوچیک نزدیک خونمون از خونه رفتم بیرون. عسل خیلی ذوق میکرد و تقریباً اون استرس صبح دیگه توش نبود. سر خیابون که رسیدیم وقتی میخواستیم از خیابون رد بشیم صدای بوق ممتد ماشینی رو شنیدیم وقتی نگاه کردم دیدم مجید داره بوق میزنه و با لبخند اشاره کرد سوار ماشینش بشم. به عسل اشاره کردم و گفتم: میخوام ببرمش تاب بازی کنه. با سر حرف من رو تایید کرد و با همون اشاره گفت که ما بریم توی پارک تا اون ماشینش رو پارک کنه بیاد. به همراه عسل وارد پارک شدم و دیدم برعکس همیشه چقدر پارک خلوته!!!! دائم حرفهای نسترن توی ذهنم دور میخورد... برای خودمم جای سوال شده بود... نکنه واقعا مجید هنوز نسترن رو دوست داشته باشه... نکنه استدلالهای نسترن درست باشه و واقعا من در این خصوص بچه و بی تجربه باشم... نکنه جدی جدی نسترن زندگیش رو خراب کنه... نسترن خواسته بود که همه چی رو به مجید بگم و بخوام مجید از این برزخی که

توش افتاده نجاتش بده.....

داشتم عسل رو که روی تاب نشسته بود به آرومی هل میدادم ولی فکر مشغول بود و اصلا متوجه ی اومدن مجید نشدم. سکوت قشنگی همه جا حاکم شده بود. به لحظه وجود دستهایی رو که از پشت به آرومی بازو هام رو لمس میکرد شدم پشت سرم رو نگاه کردم دیدم مجید با لبخند داره نگام میکنه گفت: توی کدوم عالمی خانوم خوشگله؟ دو سه بار آروم صدات کردم ولی برنگشتی فهمیدم حواست جای دیگه اس... به چی فکر میکردی؟

مجید درست پشت سرم قرار گرفته بود و حالا که بازو هام رو با دستهایش گرفته بود انگار من رو بغل کرده بود و در آغوشش بودم یک کم خودم رو جابجا کردم تا از شرایط ایجاد شده خارج بشم و رفتم کنار و مجید شروع کرد به هل دادن عسل. منم روی نیمکتی نزدیک اونها نشستم. مجید دوباره گفت: نگفتی خانوم؟... به چی فکر میکردی؟

به تاب خوردن عسل خیره شده بودم درحالیکه میدونستم مجید به صورت من داره نگاه میکنه. ناخودآگاه گفتم: مجید؟... تو هنوزم به نسترن فکر میکنی؟... یعنی هنوزم دوستش داری؟

بعد به مجید نگاه کردم. لبخند روی لبش به آهستگی محو شد و خیره به صورتم نگاه کرد لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: قبل از اینکه به سوالت جواب بدم تو به چند سوال من جواب بده... این حرفی که الان زدی از روی حسادت دخترونه ات بود؟... تو از اینکه من به نسترن فکر کنم و یا هنوز دوستش داشته باشم احساس ناراحتی کردی که داری این رو میپرسی؟

سریع گفتم: من؟... نه... اصلا... چه دلیلی داره حسادتی به این موضوع داشته باشم؟ خوب شما دو تا به روزهایی عاشق هم...

نگذاشت حرفم تموم بشه همونطور که عسل رو به آرومی هل میداد گفت: پس حسادت دخترونه ایی به این قضیه نداری درسته؟... باشه قبول... حالا به سوال دیگه... فقط بهم بگو این فکر مزخرف در مورد من که هنوزم به نسترن فکر میکنم یا هنوزم دوستش دارم رو کدوم احقی انداخته توی سر تو؟... با توجه به اینکه میگی هیچ حس حسادتی در این بین نداری پس معلوم میشه این فکر مال تو نیست و کسی توی ذهنت انداخته و تو با توجه به ناباوریت و شناختی که از شخصیت من داری میخوای جواب این مزخرفات موهوم رو از من بگیری... درسته؟

چهره ی مجید خیلی جدی شده بود و از من انتظار جواب سوالش رو داشت. کمی به اطراف نگاه کردم. مجید دوباره

پرسید: یاسی؟... گفتم کی این مزخرفات رو بهت گفته؟

نگاهش کردم و گفتم: ولی مجید... نسترن مطمئنه که تو هنوز...

بازم نگذاشت جمله ام رو تموم کنم. تاب رو نگه داشت و به آرومی عسل رو پایین آورد و در همون حال با عصبانیت گفت: نسترن بیخود کرده... نسترن بیجا کرده... بین یاسی مجبورم به چیزهایی رو که فکر میکردم بعدها در موردش باید باهات صحبت کنم حالا بهت بگم و کاملا ذهنت رو نسبت به خودم و نسترن روشن کنم.....

مجید چهره اش به شدت در هم رفته بود وقتی عسل رو بغل گرفت و خواست به سمت سر سره بره عسل یکدفعه دلش هوای نسترن رو کرد و با بغض رو کرد به من و گفتم: یاسی جون مامانم کو؟

فهمیدم دوباره ترس و هراس نبودن نسترن نگرانش کرده برای همین رو کردم به مجید و گفتم: مجید نبرش سمت سرسره... بیارش... الان دوباره میزنه زیر گریه...

و بعد رفتم سمت مجید و عسل رو ازش گرفتم. مجید اولش نمیخواست عسل رو بده من بغلش کنم ولی وقتی دید خود عسل بیشتر دوست داره توی بغل من باشه تا اون مجبور شد رضایت بده ولی دائم تا برسیم به جایی که ماشینش رو پارک کرده بود اصرار داشت که عسل رو از بغل من بگیره تا به قول خودش من راحتتر باشم. سوار ماشین شدیم و چون فاصله ایی تا خونه نبود چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم جلوی درب حیاط. بابا داشت به درختهای جلوی حیاط آب میداد و وقتی ما رو دید که با مجید هستیم با خوشرویی شلنگ آب رو در باغچه گذاشت و به سمت ماشین اومد. دیگه نگذاشت از ماشین پیاده بشیم و هر چی مجید اصرار کرد فایده نداشت. بابا بعد از سلام و احوالپرسی در حالیکه سمت مجید ایستاده بود و از شیشه ی کنار مجید صحبت میکرد رو کرد به من و گفتم: نسترن با حمید رفتن خونه ی خودشون گفت عسل رو هم که از پارک برگشت ببریم برسونیمش حالا هم که ماشین زیر پاتونه زحمت بکشین عسل رو ببرین پیش مامانش.

بعدم در عقب ماشین رو باز کرد و حسابی عسل رو بوسید و باهش خداحافظی کرد. وقتی میخواستیم حرکت کنیم مجید سرش رو از شیشه ماشین کرد بیرون و گفت: بابا؟... برگشت ممکنه یک کم طول بکشه چون باید برم با ظروف کرایه ایی مهمونی دیشب هم تصفیه حساب کنم از نظر شما ایرادی نداره یاسی هم با من باشه یا برش گردونم خونه بعد برم؟

بابا جواب داد: نه برو... فقط این عسلی رو به مامانش زودتر برسونید.

عسل رو بردیم رسوندیم ولی مجید از ماشین پیاده نشد فقط من رفتم بالا و عسل رو به نسترن دادم و خداحافظی کردم. وقتی توی ماشین نشستم مجید هنوز توی فکر بود و حرفی نمی‌زد. بعد کمی مسافت کاری رو هم که به بابا گفته بود انجامش داد و بعد ماشین رو توی یک خیابون خلوت پارک و خاموشش کرد. به درب کنارش تکیه زد و برای دقایقی به صورتم نگاه کرد سپس گفت: یاسی؟ میخوام برام بگی نسترن چی بهت گفته؟ هر چی گفته رو میخوام بدونم... بی کم و کاست.

اولش برام گفتن حرفهای دیشب نسترن سخت بود ولی وقتی جدیت مجید رو در شنیدن حرفهای نسترن دیدم به هر جون کندنی بود همه رو بهش گفتم که البته این همون چیزی بود که نسترن هم از من خواسته بود. وقتی حرفهای تموم شد چهره ی مجید به شدت عصبی شده بود اونقدر که میشه گفت در طول مدتی که مجید رو میشناختم هیچ وقت اینقدر عصبی ندیده بودمش. پوست سفید صورتش به شدت سرخ شده بود و عرق تمام پیشونیش رو گرفته بود. اخمی که به چهره نشونده بود صورتش رو جذاب تر کرده بود ولی چشمهای آیش به علت عصبانیتش دیگه به نظرم زیبا نبودن. دائم لب بالاش رو با دندون میگرفت و دستش رو دور گردنش میکشید. لحظه ایی انگار نتونست تحمل کنه. از ماشین پیاده شد و درب ماشین رو بست و به بدنه ی ماشین تکیه داد. منم از ماشین پیاده شدم و رفتم کنارش. نمیخواستم اینقدر عصبی بشه... دلم یه جوری شده بود... حس میکردم توی قلبم داره خالی میشه... وقتی بهش نگاه میکردم و میدیدم چقدر با حرفهایی که از من شنیده عصبی شده از خودم بدم می اومد... حس میکردم به هیچ قیمتی حاضر نیستم دیگه باعث رنجش و ناراحتی مجید بشم. به آرومی بهش نزدیک شدم و گفتم: مجید؟

سرش رو برگردوند سمت من و گفت: جونم؟

گفتم: قصد نداشتم ناراحت کنم... نسترن خواسته بود بهت بگم... خودتم اصرار کردی... ولی با اینهمه ازت معذرت میخوام. لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست. بعد با یه دست بازوم رو گرفت و با دست دیگه چونه ام رو به آرومی تکون داد و گفت: من از حرفهای تو عصبی نشدم عزیزم... حماقت و بی مسئولیتی و هوسبازی نسترن برای دقایقی داغونم داشت میکرد... برای همین از ماشین پیاده شدم و خواستم روی اعصابم تمرکز کنم... فقط همین... وگرنه تو که کار بدی نکردی یا حرف بدی نزدی که

معذرت خواهی میکنی.

نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه یک دست مجید رو بین دو دستم گرفتم و در حالیکه بی اراده بغض کرده بودم و چشمهام پر اشک شده بود گفتم:مجید؟!...نذار زندگی نسترن خراب بشه...تو رو خدا...به خاطر عسل هم شده یه کاری بکن...
 مجید رو به روی من ایستاد و از ماشین فاصله گرفت طوریکه فاصله ی بین من و اون به حداقل ممکنه رسیده بود.بعد سر من رو توی سینه اش گرفت منم دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه و دوباره گفتم:مجید تو رو خدا...فقط تویی که میتونی کاری کنی که عسل سختی نکشه...تو نمیدونی عسل دیشب تا امروز صبح چقدر از وحشت نبودن نسترن گریه کرده بوده...
 دیگه کاملا مجید من رو در آغوشش گرفته بود و در حالیکه شونه هام رو نوازش میکرد روی سرم رو بوسید و گفت:گریه نکن...بسه دختر...بهت قول میدم کاری کنم که عسل هیچ وقت از مامان و باباش جدا نشه...خوبه؟!...بسه دیگه...دلم نمیخواد گریه کنی...بشین توی ماشین بریم یه بستنی بخوریم بعد برگردیم خونه.
 وقتی برای خوردن بستنی دوباره در جایی توقف کردیم در حین خوردن بستنی مجید گفت:یاسی؟!...میخوام یه واقعیتی رو بهت بگم...واقعیتی که ۳سال طول کشید خودمم بفهمش...من و نسترن هیچ وقت عاشق هم نبودیم...بلکه بهم عادت کرده بودیم و روی حساب دوران بچه گیمون برای خودمون دنیایی ساختیم که هیچ اساس و بنیادی نداشت...من و نسترن عاشق هم نبودیم این رو باور کن...حد اقل من بعد از سه سال این رو در خودم مطمئنم...نسترن هم باید متوجه باشه که اگه عشقی در کار بود نمیتونست با حمید ازدواج کنه...پس عشقی میون ما نبوده و نیست...الانم نسترن داره از روی هوس دنباله ی چیزی رو میگیره که برای من فقط یه خاطره و یه بچه بازی بیشتر نبوده...خاطره ایی که در حال حاضر هیچ ارزشی هم برام نداره...من اگه به نسترن بی محلی میکنم یا اگه باهاش هم صحبت نمیشم یا اگه ازش دوری میکنم دلیلش این نیست که هنوز دوستش دارم...دلیلش اینه که نمیخوام اصلا به گذشته ی مسخره ایی که بینمون بوده حتی برای یک ثانیه هم شده فکر کنم...میدونی یاسی؟!...سه سال برام سخت گذشت چون تا قبل از ازدواج نسترن اونقدر خام و نپخته به قضایا نگاه کرده بودم که نسترن بی هیچ دلیل واقعی عشقی شده بود عروسک ذهن من...در حالیکه واقعا عشقی این وسط نبوده...فقط دیدارهای مکرر و ارتباطی بچه گونه این تصور رو برای همه حتی برای خود ما دو تا به وجود آورده بوده که ما عاشق هم هستیم... در حالیکه اصلا این طور

نیست... بین یاسی من امشب میخوام با بابا صحبت کنم و حتی اگه اجازه بده با خود نسترن هم حرف بزنم... و بگم که چقدر داره احمقانه و سطحی فکر میکنه...میخوام به بابا خیلی چیزهای دیگه رو هم بگم.

در این لحظه ظرف بستنیش رو کنار گذاشت و با مهربونی خاصی دست من رو گرفت و خیره به چشمهام نگاه کرد و گفت: یاسی... فقط دلم نمیخواد تو نگران چیزی باشی... باشه؟... دلم نمیخواد هیچ وقت اون چشمای خوشگلت رو اشکی ببینم... باشه؟

سعی کردم لبخندی به لب بیارم ولی مجید خیلی زود فهمید هنوز نگرانم بنابراین گفت: الهی قربون اون چشمت بشم... تو نگران نباش به خدا بعد از شنیدن حرفهای نسترن خودم نگران عسل شدم... بهت قول میدم همه چی مرتب میشه... تو فقط نذار اون چشمت اشکی بشه باشه؟

مجید به قدری با محبت حرف میزد که برای لحظاتی در عمق وجودم حسی ناشناخته به تلاطم افتاد. برای لحظاتی احساس کردم نمیتونم بیشتر از این اجازه بدم مجید به چشمهام خیره باشه برای همین نگاهم رو به سمت خیابون که از شیشه ی کنارمون پیدا بود معطوف کردم. مجید هنوز دستم رو توی دستش نگه داشته بود و به صورتم خیره بود با صدای آرومی گفت: یاسی؟... چرا صورتت رو برگردوندی اونطرف؟

جوابی برای این سوالش نداشتم چون دلیل کارم رو خودم به وضوح نمیدونستم فقط حس میکردم دیگه هیچ قدرتی در خودم سراغ ندارم که به چشمهای مجید نگاه کنم... یه حس عجیبی بود... انگار از چیزی می ترسیدم یا خجالت میکشیدم... یه حس خیلی ناشناخته که تا حالا در خودم سراغ نداشتم... مثل این بود که انگار یه دروغ گنده گفته بودم و حالا میترسیدم به چشمهای مجید نگاه کنم و اون پی به راز من ببره!!!

با مهربونی دستم رو توی دستش نوازش کرد و بعد گفت: خوب بسه دیگه... بلند شو بریم خونه... دیگه زیادی داریم معطل میکنیم.

توی راه برگشت هم هنوز اون حس در من بود سکوتی عجیب بین ما حکمفرما شده بود که شاید کمی هم برام آزار دهنده جلوه میکرد. وقتی رسیدیم خونه حس میکردم طولانی ترین مسیر ممکن رو در عمرم توی ماشین نشسته بودم وقتی داخل خونه شدیم

مامان و بابا توی حیاط نشسته بودن و داشتن چایی میخوردن. علی هم رفته بود دنبال مهناز که با هم برن بیرون و بگردن. مجید کنار مامان و بابا نشست. مامان به من گفت که برم برای خودم و مجید چایی بیارم. مجید گفت که چایی نمیخواه فقط میخواد کمی با بابا صحبت کنه. مامان حس کرد نباید اونجا باشه ولی وقتی بلند شد مجید سریع گفت که حضور مامان برای صحبت‌های مجید ضروریه و بعد برگشت به سمت من نگاه کرد و هیچی نگفت فقط با لبخند نگاهش رو ادامه داد. مامان خندید و گفت: یاسی جون قربونت بشم... این نگاه یعنی اینکه تو حضورت الزامی نیست.

به مجید نگاه کردم دیدم خنده ی توی صورتش عمیق تر شده. گفتم: منم نمیخواستم اینجا بمونم... کلی درس برای خوندن دارم خودم داشتم می رفتم.

مامان و بابا و مجید هر سه زدن زیر خنده خودم از دروغی که گفته بودم خنده ام گرفت ولی بعدش رفتم داخل خونه. میدونستم مجید در مورد حرف‌های نسترن میخواد با بابا و مامان صحبت کنه بنابراین خودمم دوست نداشتم اونجا باشم چون میتونستم حدس بزنم بابا اگه بفهمه نسترن چه چرندیاتی گفته چقدر عصبی میشه. رفتم به اتاقم و هر چند دقیقه یکبار از پشت پرده به حیاط نگاه میکردم و میدیدم هر سه دارن با هم صحبت میکنن ولی اثری از خشم و یا عصبانیت در چهره ی هیچکدوم نبود!!! تقریباً دو ساعتی توی حیاط با هم حرف زدند. در طول این مدت منم کمی درس خوندم. مامان و بابا برای شام هم از مجید خواستن که اونجا بمونه و اونم خیلی راحت قبول کرد و از مامان خواست که اجازه بده شام رو خودش درست کنه!!! من با تعجب نگاهش کردم. دیدم میخنده و بعد گفت: چیه بهم نیما آشپزی کنم؟

خندیدم و گفتم: نه.....

سریع گفت: باشه پس تو کمکم کن...

بعد بلند شد دست من رو گرفت رو کرد به مامان و بابا و با خنده گفت: با اجازه ما بریم؟

بابا کمی به نظرم اومد توی فکر رفته ولی مامان با خنده گفت: خدا به دادمون برسه که امشب چی به خورد ما بدین شما دو تا....

مجید رو کرد به بابا و گفت: بابا شما چی؟ اجازه میدین ما بریم؟

بابا با لبخند به هردوی ما نگاه کرد و گفت: فقط ما رو نکشین امشب... ما هزار تا آرزو داریم حالا حالا ها... مگه نه خانم؟

مامان و بابا و مجید کلی با هم شوخی کردن و منم گاهی از حرفهاشون به خنده می افتادم ولی برام عجیب بود!!! دو ساعت صحبت توی حیاط!!! اونم در مورد موضوع به اون مهمی!!! و حالا این خنده ها!!!! البته بابا مشخص بود در عمق وجودش ضمن اینکه میگو و میخنده به چیزی هم داره فکر میکنه ولی کلا جو اونجوری نبود که من تصورش رو داشتم!!!

وقتی با مجید رفتیم به آشپزخونه مجید گفت: خوب چی بلدی درست کنی؟ زود... زود...

به مجید نگاه کردم باز همون حس اومد سراغم بنابراین سعی کردم یک کم به درونم تسلط پیدا کنم. مجید اومد نزدیکم و گفت: نخیر... مثل اینکه هنوز نگرانی... یاسی باور کن همه چی حل شد...

گفتم: تو همه چی رو به بابا و مامان گفتی؟

خندید و لپم رو گرفت و گفت: خانم خوشگله... بله... همه چی رو گفتم... هر چیزی که لازم بود بگم... و همه ی حرفهایی که باید میگفتم... و حرفهایی که برای خودمم خیلی مهم بود بهشون گفتم... که این مورد آخر از همه برام واجبتر بود... حالا میای با هم شام درست کنیم یا هنوز میخوای اینجا ایستی و...

گفتم: بابا و مامان از دست نسترن عصبی نشدن؟

جواب داد: ناراحت شدن ولی نذاشتم عصبی بشن... یاسی فدای اون صورت مثل ماهت بشم میشه حالا بریم سر درست کردن شام؟

اون شب من و مجید با هزار مکافات و خنده ماکارونی درست کردیم که دست آخر هم مامان به دادمون رسید و گرنه فکر نکنم اگر ما دو تا به واقع میخواستیم شام رو درست کنیم اون شام خوردنی میشد.

اون حس غریبی که بین خودم و مجید حس میکردم هم کم کم برام عادی شد و یک کم بیشتر از قبل وقتی با مجید حرف میزدم یا شوخی که باهام میکرد آرامش داشتم.

وسطهای شام خوردن بودیم که علی و مهناز هم اومدن و دیگه بساط خنده و شوخی سر شام درست کردن ما شدت گرفت و علی کلی سر به سر من و مجید گذاشت. بعد از شام هم تا دیر وقت مجید و مهناز خونه ی ما بودن. وقتی هم که رفتن من از شدت خستگی و خواب آلودگی خیلی زود رفتم به اتاقم و خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم بابا خیلی قبل از بیدار شدن من دوباره به

چابهار برگشته بود. علی هم رفته بود سر کار. در حین صبحانه خوردن مامان گفت: یاسی؟... دوست داری برای ادامه تحصیل از ایران بری؟

با تعجب نگاهی به مامان کردم و گفتم: برم؟!!!! کجا برم؟

مامان گفت: به کشور خارجی...

خندیدم و گفتم: بر فرض من دوست داشته باشم... مگه شما و بابا میگذارین من تنهایی برم به کشور غریب؟

مامان در ضمنی که برای خودش چایی میریخت گفت: تنها که نه... مثلاً شوهر کنی... با شوهرت بری؟

صبحانه ام رو تموم کرده بودم و باید راهی مدرسه میشدم از جام بلند شدم و مانتوی مدرسه ام رو آوردم و شروع کردم به حاضر شدن برای رفتن در همون حال خندیدم و گفتم: اووووه... حالا خواستگارهای منم صف کشیدن جلوی در خونه... همه هم وضعشون توپ توپ... همه هم عازم خارج از کشور... ول کن مامان تو رو خدا... بذار درسم رو بخونم... ببین خودت داری پر روم میکنی ها...

مامان که داشت چاییش رو میخورد با نگاهی جدی سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت: حالا جون مامان... یک کم فکر کن... آگه به روز برات خواستگاری پیدا بشه که بخواد تو رو از ایران ببره... طوریکه بتونی خارج از کشور به درس و رشته ی مورد علاقه اتم برسی... حضری زنش بشی؟

مقنعه ام رو سرم کردم و گفتم: ماما!!!! ان؟... صبح اول صبحی شما هم گیر دادی به شوهر دادن من... کو حالا من درسم تموم بشه به سال دیگه... بعدش تازه باید فکر کنکور و دانشگاه و...

مامان به میون حرفم اومد و خیلی جدی گفت: دیشب مجید تو رو از من و بابات خواستگاری کرده و گفته میخواد از ایران ببرت. مات و متحیر به مامان نگاه کردم بعد گفتم: از من؟!!!!... شما چی گفتین؟

مامان جواب داد: فعلاً که یک سال از درست مونده... بابات و من هم گفتیم فعلاً درست رو باید بخونی... ولی مجید میگه آگه خودت راضی باشی از اونجایی که متولد شش ماهه دوم هستی میشه به عقد محضری بکنین و مجید شروع کنه به اقدام برای گرفتن پاسپورت و ویزا... درست که تموم شد به جشن میگیرین بعدشم از ایران میرین... البته همه ی این برنامه ها بستگی به

نظر نهایی خودت داره... من و بابات هیچ مخالفتی نداریم چون مثل علی... مجید رو میشناسیم و بهش اطمینان داریم... از طرفی مجید خیلی به تو علاقه پیدا کرده و مهمتر اینکه اون نسترن احمق هم حالیش میشه که مجید واقعا بهش علاقه ای نداره و میشینه زندگیش رو میکنه... ولی باز میگم یاسی... اینها همه فعلا در حد حرفه... مجید گفته تو رو توی فشار نگذاریم فقط در همین حد بهت بگیم... هر قدر هم خواستی میتونی روی این قضیه فکر کنی... بینی میتونی با مجید...

از حرفهای مامان گیج شده بودم... حالت بهت و ناباوری عذاب میداد... مجید دیشب چی گفته بوده به مامان و بابا؟!!!!

با حالتی از بهت و منگی به مامان گفتم: مامان میشه فعلا دیگه چیزی نگین... من یه ذره قاطی کردم... الانم باید برم مدرسه...

و بعد کیف و کلاسورم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون....

از خونه که خارج شدم درست مثل این بود که مشاعرم رو از دست دادم!!! گیج گیج بودم!!! تا سر خیابون برسم صد بار سر جام ایستادم و برای لحظاتی فکر کردم آخرشم نزدیک یک ربع دیر رسیدم به مدرسه و این برای من که همیشه از شاگردین ممتاز مدرسه بودم بی سابقه بود!!! هیچی از درسهای اونروز نفهمیدم و تمام مدت به رفتار مجید با خودم فکر میکردم... اونهمه خیره شدنهایش به صورتم... دست دور شونه هام انداختن هاش... طرز صحبت کردنش... همه و همه پس یه حس برادرانه نبوده!!! و من فکر میکردم همونطور که من مجید رو مثل برادرم میدونم اونم من رو مثل خواهرش میدونه در حالیکه این یک فکر غلط بیشتر نبوده!!!! پس نسترن درست میگفت... اون در ابتدا چیزهایی رو حس کرده بوده که اون شب به من گفت آیا مجید هم تو رو مثل خواهراش دوست داره یا نه؟

نمیتونستم خوب فکر کنم... احساس خودم رو به مجید نمیفهمیدم... انگار سالهاست که ناشناسه برام و بر عکس روزهای پیش که برام از علی مهربونتر و برادروار دوستش داشتم حالا در افق مجهول ذهنم گمش داشتم میکردم!!!

باورم نمیشد مجید این کار رو کرده باشه!!! اقرار بود با مامان اینها در مورد نسترن صحبت کنه و زندگی نسترن رو از پاشیدگی نجات بده... پس چی شد؟... چرا حرف رو رسونده به خواستگاری از من؟!!! اگه نسترن بفهمه چی؟!!! چه حالی میشه؟... نسترن در مورد من چی فکر میکنه؟... ولی من که در علاقه مند شدن مجید به خودم کاری نکرده بودم!!!... گاهی حس عجیبی بهم دست میداد... یعنی واقعا مجید من رو دوست داره؟!!! چرا مجید به این قضیه فکر نکرده که اگه من با اون ازدواج کنم و نسترن هم واقعا

مجید رو دوست داشته باشه و از روی هوسبازی عشقش به مجید بیدار نشده باشه...اونوقت چی میشه؟...احتمال بهم خوردن

زندگی نسترن که بیشتر میشه!!!!!!

کم کم احساس میکردم همه ی کلاس داره دور سرم میچرخه...حالم بد شده بود...دهنم تلخ تلخ...و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم توی اتاق بهداشت مدرسه روی تخت خوابوندم و معاون مدرسه به همراه مدیرمون توی اتاق هستن و

خیلی هم از وضع من نگران به نظر میرسن.خانم رحیمی معاون مدرسه یه لیوان آب قند رو آروم آروم کمک کرد بخورم و

گفت:با منزلتون تماس گرفتیم و چند دقیقه دیگه میان دنبالت.

در همین لحظه در اتاق باز شد و مامان با چهره ایی نگران به همراه یکی دیگه از دبیرهامون وارد اتاق شد.پشت سرشم علی اومد

داخل.مامان بعد از خبردار شدن تلفنی با علی تماس میگیره اونم سریع خودش رو به خونه رسونده بوده تا بیان مدرسه و من رو

ببرن خونه.وقتی از مدرسه اومدیم بیرون علی و مامان اول بردنم دکتر و دکتر هم تشخیص داد چیز مهمی نیست افت فشار باعث

شده حالم بد بشه که میتونه دلیلش شرایط جسمی دختران در این سن باشه میتونه فشار عصبی باشه میتونه حتی دلیلش

گرسنگی هم باشه که باعث افت قند خون و سپس افت فشار میشه و بعد از تجویز یک سری دارو و سرم من رو مرخص

کرد.مامان و علی هر کاری کردن برای تزریق سرم راضی نشدم چون همیشه محیطهای مطب و بیمارستانها و کلینیکها بیشتر

حالم رو بد میکرد.وقتی برگشتیم خونه ناهار رو که خوردم بعد خوردن یه قرص آرام بخش که دکتر بهم داده بود خیلی زود

خوابم برد.بعد از ظهر که بیدار شدم از توی هال صدای بدری خانم و مهناز و نسرين رو به وضوح میشنیدم.روی تختم نشستم و

کمی به صداها گوش کردم.از صدای خنده و صحبت مامان و بدری خانم معلوم بود که خیلی وقته اومدن.بلند شدم و یه شلوار

چین از توی کمدم بیرون آوردم و به همراه یه تی شرت صورتی رنگ که بابا برام چند وقته پیش آورده بود پوشیدم.موهامم

مرتب کردم.قبل اینکه از اتاقم برم بیرون یه نگاه به برنامه ی درسی فردام انداختم دیدم زیاد نمیتونم پیش بقیه بمونم چرا که

باید فیزیک و زبان رو مرور میکردم.وقتی از اتاق بیرون رفتم.بدری خانم مثل همیشه با اون هیكل چاق و صورت مهربون و

همیشه خندونش کلی قربون صدقه ام رفت و حسابی توی بغلش فشارم داد و بوسیدتم.ولی من کاملا حس میکردم این بوسیدن و

قربون صدقه رفتن با همیشه فرق داره و خیلی عمیق تر شده...نسرين هم بیشتر از گذشته من رو توی بغلش گرفت و بوسید

حتی مهنارم همین طور رفتار کرد. از احوالپرسیشون مشخص بود از طریق علی فهمیدن من حالم توی مدرسه بد شده و برای احوالپرسی من اومده بودن... حس خوبی نداشتم یه جور خجالت... یه جور حس تهی شدن در خودم میدیدم... نمیدونم چرا نمیتونستم افکارم رو جمع کنم... دختر بی جنبه ای نبودم که با شنیدن خواستگاری یک پسر اینطوری بهم بریزم با اینکه ۱۷ سالم بیشتر نبود ولی کم و بیش خبر داشتم که توی فامیل و یا چند تا از همسایه ها من رو برای پسرانشون از مامان خواستگاری لفظی کردن ولی این بار قضیه برام خیلی جدی شده بود... اونم از ناحیه ای که تصورشم نمیکردم. نیم ساعت بعد با تمام اصراری که مامان برای ننگه داشتن اونها برای شام داشت ولی گفتن که شام میخوان برن خونه ی نسرین و قبول نکردن آخر هم بعد از یه خداحافظی گرم با من و مامان علی اونها رو برد که برسونه. مشغول جمع کردن پیش دستی های میوه از روی میزهای کنار مبلها بودم که زنگ زدن. مامان با اف اف درب رو باز کرد و در حالیکه داشت میرفت سمت درب هال گفت: مجید هم اومد....

یکدفعه انگار چیزی توی دلم فرو ریخت... نمیدونم چرا رو به رو شدن با مجید اینقدر برام سخت شده بود... این مجید همون مجیدی بود که تا دیشب مثل علی بود برام ولی دقیقا از صبح اونروز جایگاهش توی ذهنم گم شده بود... حس میکردم یه غریبه اس که اصلا نمیشناسمش... فکرم کار نمیکرد و مغزم فرمانی نداشت برای من که بدونم حالا با این فرد که برام غریبه هستش باید چه رفتاری داشته باشم!!!

مامان قبل از اینکه درب هال رو باز کنه به آرومی رو کرد به من و گفت: یاسی جون قربونت بشم... میدونم حال خراب امروزت مال چی بوده... ببین عزیزم تو هیچ اجباری در قبول این مسئله نداری... مجید هم گفته تو فشار نذاریمت... ولی سعی کن اول خوب مجید رو برای خودت سبک و سنگین کنی... خوب خوب روش فکر کنی... حتی سعی کنی بیشتر بشناسیش بعد اگر دیدی واقعا اونی نیست که در آینده بتونه خوشبختت کنه جواب قطعیت رو بده... مجیدم از هیچی برات دریغ نخواهد کرد... هر چی دلت میخواد از الان تا یک سال دیگه که درست تموم میشه میتونی ازش بپرسی و با معیارهای ذهنی خودت سبک و سنگینش کنی... خودشم این حرف رو زده... پس توی این رفت و آمدها سعی کن به آینده ی خودت فکر کنی و مجید رو بهتر بشناسی...

در این لحظه مجید چند ضربه به درب هال زد و مامان درب رو باز کرد. مجید بعد از اینکه با مامان سلام و احوالپرسی کرد اومد داخل هال. خودم رو با جمع آوری ظرفهای پذیرایی سرگرم کرده بودم و سلام کوتاهی کردم. مامان رفت به آشپزخونه. مجید

ایستاده بود و با لبخند نگام میکرد. سعی داشتم نگاهش نکنم. وقتی خواستم ظرفهای کثیف رو به آشپزخونه ببرم جلوی راهم رو گرفت و با لبخند و مهربونی که همیشه توی رفتارش دیده بودم سرش رو به سمت شونه ی چپش کج کرد و با انگشت نوک بینی من رو گرفت و گفت: نینم یاسی خوشگله توی مدرسه حالش بد بشه ها.....

سرم رو کشیدم عقب تا دستش از صورتم دور بشه. خواستم از کنارش رد بشم دوباره سد راهم شد و با شوخی و خنده گفت: نوچ...نمیشه...اول باید مالیات من رو بدی تا بعد اجازه عبور بهت بدم...

هنوز سعی داشتم بهش نگاه نکنم...نه میخندیدم...نه لبخند زده بودم...بشقابها توی دستم بود و به یقه ی لباس مجید نگاه میکردم که از میون دکمه های باز پیراهنش شمایل زیبای حضرت علی که به گردن داشت کاملا خودنمایی میکرد.

دوباره سرش رو کج کرد و کمی خم شد تا صورتش رو مقابل دید من قرار بده... صورتم رو به سمت پنجره های پذیرایی برگردوندم و با صدایی آروم گفتم: اذیت نکن مجید...بذار رد بشم...میخوام ظرفها رو ببرم آشپزخونه بعدشم میخوام برم سر درسم...

با لبخند نگاهم کرد و گفت: فقط یه نگاه...به یه نگاه کوچولو راضی ام...یه نگاه کوچولو بهم بنداز میرم کنار...جون مجید...یاسی...؟ یعنی اینقدر پرداخت این مالیات برات سخته؟

ناخودآگاه صورتم رو برگردوندم و نگاه مستقیم به چشمهایش افتادم.....

با صدایی آروم گفتم: قربون اون ناز توی چشمات بشم من خانمی...

مامان از آشپزخونه با یه سینی چایی اومد بیرون و گفت: تا شما دو تا یه چایی بخورین من گلهای حیاط رو آب بدم. مجید سینی چایی رو از مامان گرفت و منم ظرفها رو بردم به آشپزخونه. مجید خواست کار آب دادن گلها رو انجام بده ولی مامان گفت که اون وارد نیست ممکنه گلها رو داغون کنه...مجیدم دیگه اصراری نکرد.

از آشپزخونه اومدم بیرون دیدم مامان رفت به حیاط. نمیدونم چرا یه لحظه تصمیم گرفتم دنبال مامان به حیاط برم از کنار مجید که گذشتم تا برم سمت درب حال یکدفعه مجید دستم رو گرفت و گفت: قرار نیست من و تو بریم توی حیاط...اگه قرار بود مامان خودش میگفت بیاین توی حیاط...

و بعد همونطور که هنوز دستم توی دستش بود من رو به همراه خودش به حال برگردوند و هر دو نشستیم. دستم رو به آرومی از دستش بیرون کشیدم و گفتم:مجید من درس دارم...تا یک ساعت پیشم خواب بودم نرسیدم درسم رو بخونم...میرم یک کم به درسام برسم...

تا از جام بلند شدم دوباره دستم رو گرفت و همونطور که نشسته بود نگاهی عمیق و جدی اما پر از محبت به صورتم انداخت و گفت:تا الان نخوندنی...یه ساعته دیگه هم روش...بشین یاسی...میخوام یک کم صحبت کنیم...

به آرومی دوباره سر جام نشستم...به مجید نگاه نمیکردم ولی میدونستم مجید چشم ازم برنمیداره و تمام توجهش به رفتار منه.بعد به آرومی گفت:خوب؟...

نگاهش کردم و گفتم:خوب چی؟

لبخندی زد و گفت:میدونم که در جریان قرارت دادن...میخوام بدونم میخوای به حرفهام فکر کنی یا نه?...میخوای مرد زندگیت بشم یا...

حس کردم تمام بدنم داغ شد...حس خجالت و بیگانگی با این صحبتیهایی که از مجید میشنیدم داشت خفه ام میکرد...به میون حرف مجید رفتم و گفتم:مجید تو رو خدا...

سکوت کرد و سپس گفت:مجید تو رو خدا چی...؟

آب دهنم رو فرو بردم و گفتم:بین مجید...قرار ما این نبود...قرار بود دیشب تو حرفهای نسترن رو به مامان و بابا بگی...

با لبخند نگاهم کرد و گفت:خوب منم گفتم و در ادامه اش حرفهای مهمتری هم زدم...

گفتم:ولی مجید...من تو رو همیشه به چشم یه برادر دیدم...مثل علی...

لبخندش عمیق تر شد و گفت:خوب بین در خودت این توان رو داری که از این به بعد من رو به چشم شوهر آینده ات ببینی?...منم نخواستم تو همین الان زن من بشی...الانم میخوام بینم فقط حاضری به این قضیه فکر کنی یانه?...تا هر وقتم بخوای صبر میکنم.

چشمهای آبی و جذابش تا عمق وجودم داشت نفوذ میکرد...صدای ضربان قلبم رو به وضوح میشنیدم...حس عجیب و ناشناخته

ایی بود برام.

به میز کنار راحتی که مجید نشسته بود چشم دوختم مجید دوباره با حالتی از محبت و شوخی سرش رو خم کرد تا چشمهامون

همدیگرو ببینه و گفت: خانم خوشگله... جواب سوالم رو ندادی؟... میخوای روی این قضیه فکر کنی یا نه؟

ناخودآگاه یاد نسترن توی ذهنم غوغایی به پا کرد... رو کردم به مجید و با نگرانی که در صدام موج میزد گفتم: مجید... تو در این

بین اصلا به نسرتن فکر نکردی؟

لبخند روی لب مجید محو شد... کمی روی مبل جا به جا شد و چهره اش فوق العاده جدی شد دستم رو دوباره توی دستش

گرفت و گفت: ببین خانم خوشگله... ببین یاسی عزیزم... من چرا باید وقتی میخوام زندگی آینده ی خودم رو بسازم به کسی فکر

کنم که هیچ نقشی توی زندگیم نداره... یاسی من دوستت دارم و این دوست داشتنم الکی نیست... انتخابت کردم برای زندگی

ایده آلی که همیشه توی ذهنم ساختمش... ببین یاسی... نسترن باید بفهمه که هیچی بین من و اون وجود نداره... نسترن داره

حماقت میکنه و من هیچ قولی به کسی ندادم که به پای حماقتش خودم رو آتیش بزنم... تو گفتی تحت هیچ شرایطی نمیخوای

عسل ناراحتی بکشه توی زندگیش بهت گفتم منم نگران عسلم ولی این دلیل نمیشه پا روی دلم بگذارم و از اینکه نکنه حتی

خواستگاری من از تو منجر به پاشیدگی زندگی نسترن بشه دست بکشم... ببین یاسی... زندگی بازی نیست... لباس تن هم نیست

که اگه امروز با یکی زندگی کردیم خوشمون نیومد فردا عوضش کنیم و یکی دیگه برداریم پوشیمش... از همه ی این حرفها

گذشته... تو اگر راضی بشی با من ازدواج کنی ما ایران نخواهیم موند که حتی یک در صد هم نسترن با دیدن مداوم ما فکرهای

مزخرف و پوچش در اون بیدار بشه!...

مجید از جاش بلند شد و اوامد کنار من روی مبل نشست و صورت من رو با دو تا دستش گرفت و به صورتم برای لحظاتی خیره

شد و ادامه داد: ببین یاسی... من همه ی اونچه رو که میخوام در وجود تو پیدا کردم... زیبایی... نجابت... غرور... وقار... متانت... من

واقعا دوستت دارم... نه مثل یک برادر بلکه به عنوان کسی که دوست دارم مال من بشی... تا همیشه و برای همیشه... بهت قول

میدم اگه تو هم فکرهات رو بکنی و تصمیم بگیری که به احساس و علاقه ی من جواب مثبت بدی همه ی تلاشم رو برای

خوشبختیت خواهم کرد... هر کاری که لازم باشه میکنم تا تو رو خوشبخت در کنار خودم داشته باشم...

به آرومی دستهای مجید رو از صورتم جدا کردم و گفتم...:

قسمت سوم

ولی مجید... تو میتونی این حس رو نسبت به نسترن داشته باشی اما من نمیتونم به خاطر آینده ی خودم نسبت به زندگی خواهرم بی تفاوت باشم... ازم نخواه که بی تفاوت باشم و فقط به خودم و آینده ی خودم فکر کنم...

مجید آب دهنش رو فرو داد و برای لحظاتی حس کردم تمام چشمش در دریایی از غم داره غرق میشه و بعد دوباره یک دستم رو توی دو دستش گرفت و گفت: یاسی معنی دوست داشتنم رو درک کن... به این زودی تصمیم نگیر... دارم بهت میگم از ایران میریم و اینجا نخواهیم بود که نسترن حتی ما رو ببینه...

بغض کرده بودم و سعی داشتم این بغض راه به چشمم پیدا نکنه و اشکم رو درنباره ولی نشد و اشکم سرازیر شد و گفتم: ولی مجید... اگه نسترن واقعا دوستت داشته باشه چی؟... اگه نسترن واقعا عشق و علاقه قلبی گذشته اش بیدار شده باشه چی؟... من فکر میکنم اون واقعا دوستت داره که حاضره حتی از غسل هم...

مجید با حالتی که کلافه گی و عصبانیت از اون هویدا بود دست من رو رها کرد و از جاش بلند شد دو سه قدمی توی هال راه رفت و بعد برگشت سمت من و گفت: من چی؟... این وسط من چی میشم؟... یه ذره به من فکر کردی؟... اصلا به من چه ربطی داره که نسترن چه حسی الان داره... مهم اینه که من هیچ حسی دیگه بهش ندارم... یاسی تو داری من رو از خودت دور میکنی چون نسترن اسیر هوس شده؟!... چون نسترن به علت یه هوس شوم حس مسئولیت مادرونه اش رو از یاد برده چرا من باید زخم خورده بشم؟!... یاسی من عاشقت شدم و بی نهایت هم دوستت دارم میتونی این حرفم رو درک کنی؟... بر فرض هم تو من رو از خودت دور کنی فکر میکنی من به هوس نسترن جواب میدم؟... نسترن وقتی زندگیش رو خراب کنه نه تنها در نظر من که در نظر هیچکس جایگاهی نخواهد داشت ولی اگه خوب فکرهاش رو بکنی و عشق من رو باور کنی... هم من رو به نهایت عشق و آرزو و خوشبختیم رسوندی... هم خوشبختی تو رو با خون خودم تضمین میکنم... هم نسترن متوجه میشه که هیچ عشقی در من نسبت به اون وجود نداره... یاسی خواهش میکنم سریع و از روی احساس دلسوزانه و خواهرانه ایی که به نسترن داری تصمیم

نگیر...

دوباره کنارم نشست و صورتم رو بین دو دستش گرفت و گفت: یاسی خواهش میکنم... فقط در جواب دادن به من عجله نکن... خوب به حرفهام فکر کن... به خدا دوستت دارم یاسی...

در همون حال که صورتم رو بین دو دستش گرفته بود با انگشتاش اشکهام رو پاک کرد و گفت: یاسی تو بیخود نگرانی... باور کن نسترن اینطوری بهتر میفهمه که حقیقت امر چیه... خواهش میکنم اگه فقط به خاطر نسترن میخوای جواب رد به من بدی این کار رو نکن... این کار عقلانی نیست... احساسی عمل نکن... خوب فکرها رو بکن ببین اگه نمیتونی من رو قبول کنی به دلیلی به غیر از نسترن اونوقت خبرم کن... قول میدم با وجودی که واقعا عاشقتم ولی هیچ وقت مزاحمت نشم اما اگه دلیلت فقط نسترن هستش این رو بدون کارت غلطه... این راهش نیست... چون نسترن در اشتباه خودش بیشتر غرق میشه و زندگی عسل هم بیش از پیش تهدید میشه...

صدای حرف و صحبت از حیاط به گوش رسید... نسترن و حمید و عسل اومده بودن. از جام بلند شدم مجید هم بلند شد و سریع دستم رو گرفت و گفت: منم فهمیدم نسترن و حمید اومدن... ولی یاسی بذار ببینه که کنار هم نشستیم... بذار بفهمه... با التماس دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: مجید نه... تو رو خدا... یعنی فعلا نه... خواهش میکنم مجید... من اصلا نمیتونم تصور کنم وقتی بفهمه واکنشش چیه...

مجید دوباره اومد طرفم و بازوهای من رو گرفت و به صورتم خیره شد و گفت: الهی قربون اون اضطرابت بشم... بذار هر واکنشی میخواد داشته باشه... ولی بعدش میفهمه که...

با دو دستم به سینه ی مجید فشار آوردم و اون رو از خودم دور کردم و گفتم: ولی مجید شوهر نسترن هیچی از ماجرای گذشته ی شما دو تا نمیدونه... من نمیخوام واکنشی هم اگه میخواد صورت بگیره در حضور حمید باشه... به من فرصت بده مجید... تو رو خدا.

مجید این بار بهم نزدیکتر شد و با دستهای سرم رو گرفت و پیشونیم رو به آرومی بوسید و گفت: باشه... باشه قشنگم... هر چقدر بخوای بهت فرصت میدم... فقط منطقی تصمیم بگیر... باشه؟

از مجید فاصله گرفتم و گفتم: بیا بریم توی حیاط... توی خونه نمونیم بهتره... اونها هم توی حیاط نشستند.

در همین لحظه نسترن درب حال رو باز کرد و من رو دید. مجید در زاویه ایی قرار گرفته بود که از راهروی جلوی درب که منتهی به حال بود مجید برای نسترن قابل دید نبود.

نسترن گفت: چطوری یاسی؟ مامان میگفت امروز توی مدرسه حالت بد شده؟ آره؟

سریع با نسترن سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: داشتیم ما هم می اومدیم توی حیاط....

نسترن گفت: می اومدین؟!؟!!

مجید وارد راهرو شد و خیلی عادی با نسترن سلام و احوالپرسی کرد و بعد هم درحینی که با حمید که در حیاط بود سلام و علیک میکرد از کنار نسترن گذشت و رفت به حیاط.

نسترن کمی ایستاد و خیره خیره به صورت من نگاه کرد. نمیدونستم چی باید بگم و معنی نگاه نسترن رو نمیفهمیدم....

در همین لحظه غسل وارد راهرو شد در حالیکه لباس رکابی لیمویی خوشگلی هم تنش بود و موهای مشکی و خوشگلش رو نسترن از دو طرف با گلستر برایش بسته بود. رفتم به طرفش و بغلش کردم بعد برگشتم به نسترن نگاه کردم هنوز داره نگاه میکنه!!! گفتم: نمیای بریم توی حیاط؟

جوابم رو نداد نگاهش رو ازم گرفت و از کنار من گذشت و وارد حیاط شد.

مجید و حمید مثل دفعات قبل گرم صحبت با هم شده بودن. مامان متوجه ی حال خراب نسترن شده بود. من با اینکه خودم رو با غسل سرگرم کرده بودم ولی اضطراب همه ی وجودم رو گرفته بود... نسترن سکوت کرده بود و حرفی نمیزد چند باری هم که مامان ازش چیزی پرسید اصلا متوجه نشد و مامان مجبور بود سوالش رو دوباره تکرار کنه... بیست دقیقه که گذشت نسترن از حمید خواست که برگردن خونه و با وجود جیغ و گریه ایی که غسل راه انداخت و دوست داشت بمونه خداحافظی کردن و رفتن. وقتی اونها رفتن و درب حیاط رو بستیم احساس کردم پاهام داره میلرزه... دهنم دوباره تلخ شده بود... حس کردم سرم داره گیج میره... دستم رو به دیوار گرفتم که نیفتم... مجید سریع اومد کنارم و گفت: یاسی چیه؟... حالت خوب نیست؟

مامان که داشت وارد حال میشد سریع برگشت توی حیاط و اومد طرف من و گفت: ...ا... یاسی؟... تو چرا اینطوری میشی

امروز؟ چته دختر؟

صدای مجید رو شنیدم که گفت: رنگش خیلی پریده.....

و بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم توی کیلینیک هستم... روی تخت با سرمی به رگ دستم.

مامان کنار تختم نشسته بود. مجید وارد اتاق شد و وقتی دید چشمم بازه لبخند مهربونی به لب آورد و گفت: دختر تو که ما رو

کشتی؟...

مامان برگشت و گفت: الهی شکر... مجید جان برو به دکتر بگو چشمش رو باز کرده...

در همین لحظه دکتر به همراه یک پرستار وارد اتاق شد.

وقتی برگشتم خونه ساعت از ۱۱ گذشته بود. نگران درس فردام نبودم چون مامان برام از دکتر برای دو روز گواهی پزشکی

گرفته بود تا استراحت کنم. دکتر گفته بود فشار عصبی شدید باعث شده که در یک روز دوبار فشارم پایین بیفته و بهتر دیده بود

که در محیطی آرام این دو روز رو استراحت کنم.

مامان رفت به آشپزخونه تا شامی که مجید از بیرون گرفته بود رو روی میز بچینه. وقتی خواستم از روی مبل بلند بشم هنوز کمی

ضعف و سرگیجه داشتم برای همین مجید که از وضع پیش اومده برای من با تمام ظاهر سازی که میکرد معلوم بود به شدت

نگرانم شده سریع اومد و کمک کرد تا بلند بشم و برم به اتاقم. توی اتاق مانتوم رو از تنم بیرون آوردم و روی تختم

نشستم. مجید هم روی صندلی کنار تختم نشست و با نگرانی گفت: یاسی؟... آگه هنوز حس میکنی حالت بده دوباره ببرمت

دکتر...؟

سریع گفتم: وای نه تو رو خدا مجید... بسه دیگه... چیزیم نیست نگران نباش... فقط سرم سنگینه هنوز... دلم میخواد دراز بکشم.

روی تخت دراز کشیدم و مجید با پتوی نازکی که پایین تختم بود رویم رو پوشوند و دوباره نشست روی صندلی ولی صندلی رو

جلوتر کشید که کاملاً کنارم باشه بعد گفت: یاسی؟... داشتم از ترس سخته میکردم... خبر نداری با دلم چیکار کردی که... به خدا

هنوزم نگرانم...

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید تو زحمت افتادی...

خندید و دستم رو گرفت و گفت: زحمت؟! زحمت چیه دختر...؟ توی حیاط وقتی یکدفعه از حال رفتی افتادی توی بغلم به خدا قسم مرگ خودم رو دیدم... یاسی... نمیتونی باور کنی چقدر بهت علاقه دارم... یعنی نمیتونی تصورشم بکنی... فقط این رو بهت بگم که طاقت هیچ مشکلی رو برات ندارم... یاسی خیلی دوست دارم... فقط این رو باور کن.

چقدر دلم میخواست هنوز مجید رو مثل علی دوستش داشتم... چقدر دلم میخواست نسترن رو اون روز اونطوری نمیدیدم... چقدر دلم میخواست به خودم اجازه ی عاشق شدن بدم... ولی اضطراب و نگرانی لحظه ایی رهام نمیکرد...

مجید به چشمهام خیره شده بود و سریع حسم رو فهمید و گفت: الهی فدای اون چشمهای نازت بشم... نگران نباش... همه چی درست میشه... تو فقط من رو از خودت دور نکن... بهت قول میدم هیچ مشکلی پیش نیاد... یاسی به قرآن دلم نمیخواد هیچ وقت مریض حال روی تخت بینمت...

بغض گلوم رو گرفت و گفتم: مجید؟

جواب داد: جون دل مجید... بگو عزیزم.

گفتم: نسترن خیلی ناراحت شد وقتی دید من و تو توی خونه تنها هستیم... تو ندیدی چطوری به من نگاه میکرد... مجید من دلم نمیخواد نسترن غصه بخوره... اون الان پیش خودش چی فکر کرده در مورد من؟

مجید دست من رو به لبش نزدیک کرد و به آورمی بوسید و گفت: یاسی... نسترن باید خیلی چیزها رو از راه درستش بفهمه و درک کنه... نسترن الان باید به زندگیش... به شوهرش... به دخترش فکر کنه... بر فرض هم که الان داره به تو و من که چرا تنها توی خونه بودیم یا چیکار میکردیم بخواد فکر کنه این کار صد درصد غلطه... بذار نسترن با خودش کنار بیاد... بذار بفهمه که زندگی هر کسی دست خودشه... این مشکلی که نسترن برای خودش داره درست میکنه به دست خودش باید حل بشه... تو الان باید به من و خودت فکر کنی... به حرفهایی که بهت زدم... به زندگی که قول دادم برات بسازم... یاسی جون همون عسل که میدونم خیلی دوستش داری با فکر کردن به نسترن خودت رو از من دور نکن... به خدا خیلی دوستت دارم.

صدای زنگ درب بلند شد و مجید برای جواب دادن به اف اف از اتاق خارج شد. دو قطره اشکی که از چشمم بیرون ریخته بود

رو پاک کردم و دوباره به آرومی روی تختم نشستم. صدای مهناز و علی رو شنیدم که وارد خونه شدن. از اتاقم بیرون رفتم و مهناز و علی وقتی فهمیدن دوباره حالم بد شده خیلی نگران شدن و علی اصرار داشت دلیلش رو بفهمه که به چه دلیل دکتر تشخیص داده خرابی حال من در اثر فشار عصبی بوده!!! و دائم میگفت: مگه چیزی شده؟... مگه مشکلی پیش اومده؟

مامان هم سعی داشت با حرفهای پراکنده علی رو از کنجکاوی منصرفش کنه. بعد از شام که خیلی هم دیر وقت خوردیم مجید و مهناز تا ساعت ۲ نیمه شب پیش ما بودن و مجید وقتی از بهبودی نسبی من اطمینان حاصل کرده بود باز هم برای رفتن نگران بود برای همین علی خندید و گفت: مجید جون... پس بفرمایین بنده اینجا هویجم دیگه... نترس داداش من... برو هیچیش نمیشه... اگرم شد خودم هستم نگران نباش...

و بعد کلی با هم شوخی کردن و مجید هم از ناحیه ی مهناز که میخواست با علی برگرد خونه کلی سر به سر علی گذاشت. یک هفته ای گذشت و در طول این یک هفته نسترن اصلا به خونه ی ما نیومد و هر وقت هم مامان پای تلفن اصرارش میکرد سریع بهانه هایی برای نیومدن جور میکرد و من مطمئن بودم که نسترن نمیخواد من رو ببینه چون زمانهایی که من مدرسه بودم می اومد و به مامان سر میزد ولی وقتی من بودم نه!!!

مجید هر روز می اومد خونه ی ما ولی من به علت شروع شدن امتحانات آخر سال زیاد نمی تونستم وقت آزاد داشته باشم ولی مجید علنا "میگفت که به دقیقه ایی از دیدن من هم راضیه... مجید به قدری راحت ابراز علاقه میکرد که گاهی من جلوی مامان خجالت میکشیدم ولی مجید از هر لحظه ایی برای نشون دادن علاقه اش کوتاهی نمیکرد.

در این بین یکی از برادر شوهرهای نسترن که چندین سال بود در خارج از کشور زندگی میکرد برای دیدن اقوام به ایران اومده بود و مهمونی های خانواده ی شوهرش باعث شده بود سرش حسابی گرم باشه ولی عسل بیشتر خونه ی ما بود چون نسترن کلا در بچه داری ضعف داشت و بدون بچه در مهمانی ها بیشتر خوش میگذروند.

امتحاناتم رو با معدل خیلی عالی به پایان رسوندم و کلی ذوق داشتم که با گرفتن هدیه ایی از مجید خوشحالیم تکمیل شد. مجید به گردنبد خیلی قشنگ و ظریف طلا برام خریده بود و خودش هم به گردنم انداخت وقتی قلاب زنجیر رو در پشت گردنم می بست برای اولین بار بود که احساس میکردم مجید رو جور دیگه ایی دارم حس میکنم...

در اثر رفت و آمد زیاد مجید و موقعیت ایجاد شده که غسل پیش ما بود و هر روز برای خاطر غسل هم شده ساعتها با مجید بیرون از خونه میگذروندم... کم کم حس میکردم در درونم محتاج محبتهای مجید دارم میشم... محتاج نگاههای پر از عشقش... حرفهای قشنگش... دستهای پر از محبت و نوازشش که همیشه برام قابل لمس بود... صدای گرم و مهربونش... وقتی همه و همه رو با هم جمع میکردم حس عاشق شدن و دوست داشتن نسبت به مجید رو در خودم به خوبی درک میکردم.

بابا بعد از دو ماه که از چابهار برگشت اولین کاری که کرد سراغ نسترن رو گرفت و وقتی مامان رفتار اخیر اون رو برای بابا توضیح داد بابا برای ساعتها به فکر فرو رفت. شب هم که شد دو ساعتی با من در مورد مجید صحبت کرد و وقتی فهمید من نسبت به مجید بی میل نیستم از مامان خواست که موضوع رو بطور جدی با بدری خانم مطرح کنه و هر چه سریعتر ببین مجید برنامه اش چیه.....؟

فردای اونروز وقتی مامان قضیه رو تلفنی به بدری خانم گفت دقیقا نیم ساعت بعدش مجید از شرکت مرخصی گرفت و اومد خونه ی ما... اونقدر توی چشمش عشق و خوشحالی دیده میشد که حد نداشت و به قدری از خودش بیخود شده بود که اگه بهش اخم نکرده بودم و تذکر حضور بابا رو نداده بودم بعید نبود جلوی بابا بغلم میکرد!!!

با مامان و بابا صحبت کرد و قرار شد برای تعیین روز عقد محضری و پیگیری کارهای سفارت همون شب با بدری خانم و نسرين و شوهر نسرين به خونه ی ما بیان. مهناز هم که مدتی بود دائم خونه ی ما بود خودش!!!

مامان هم وقتی مجید رفت به بدری خانم دوباره تلفن کرد و خواست حالا که دارن شب میان پس برای شام تشریف بیارن مامان هر چی تلفنی با نسترن صحبت کرد و ازش خواست که برای شام بیاد منزل ما قبول نمیکرد. دلم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید از طرفی با تمام وجودم دوست داشتم نسترن حتما اون شب بیاد و از طرفی دلم نمیخواست چهره ی احتمالا "غمگینش رو در اون شب نظاره گر باشم. مجید دو بار تا غروب تلفنی با من حرف زد و خیلی زود از صدای من فهمید چیزی ناراحت و نگرانم کرده و وقتی موضوع رو فهمید کلی با من صحبت کرد و ازم خواست که منطقی فکر کنم و اینقدر روی رفتار و عکس العملهای نسترن حساسیت نشون ندم چرا که من و مجید به زودی زن و شوهر عقدی هم میشدیم و این نسترن بود که باید حقیقت رو میپذیرفت و جایی برای دلشوره ی من وجود نداشت.

بابا وقتی فهمید نسترن نمیخواهد بیاد به شدت عصبی شد و به همراه علی رفتن خونه ی نسترن و تا قبل از شب اون رو با خودشون آوردن. عسل مثل همیشه با اون لباسهای خوشگلش یک عروسک به تمام معنا شده بود و کلی از دیدن من و فهمیدن اینکه قراره عروس بشم با تمام بچه گیش ذوق میکرد و با همون زبون بچه گونه ی خودش دائم میگفت: لباست کو؟ لباست کو؟ هر چی بهش میگفتم امشب لباس عروس تنم نمیکنم باور نمی کرد و دست من رو میکشید و میخواست لباس عروس رو نشونش بدم.

نسترن یک کلمه با من حرف نمیزد فقط توی آشپزخونه نشسته بود و چایی میخورد و گاهی هم کمک مامان میکرد. چند باری خواستم باهاش صحبت کنم حتی صداشم کردم ولی یا خودش رو به نشنیدن میزد و یا جواب نمیداد. مامان که از رفتار نسترن تا حدودی کلافه شده بود با اشاره به من فهموند که اهمیتی به رفتارهای نسترن ندم و ازم خواست که سریعتر به حمام برم و برای مهمونی شب خودم رو آماده کنم.

وقتی از حمام بیرون اومدم حمید هم اومده بود و کلی سر به سرم گذاشت و بهم تبریک گفت. خوشحالی حمید از مهمونی اون شب به مراتب از نسترن که خواهرم بود خیلی بیشتر دیده میشد.

علی زودتر رفت دنبال مهناز و اون رو آورد و مهناز هم در سشوار کشیدن موهام که همیشه به خاطر بلندیش دچار مشکل میشدم کمک کرد. موهام صاف بودن و فقط با کشیدن سشوار کمی مرتب ترش کردیم. به اصرار مهناز کمی هم آرایش کردم و چون چهره ام به خودی خود نقصی نداشت و به قول مامان دلنشین بود همون آرایش کم به قدری توی صورتم جلوه کرده بود که حتی بابا و علی هر بار که نگاه میکردن با لبخند میگفتن: چقدر خوشگل شدی یاسی.....

نسترن حتی نیم نگاه کوتاهی هم به من نمیکرد و این برای حمید جای سوال شده بود و حتی در این مورد به آرومی از مامان پرسید: مامان... نسترن چرا اینقدر اخماش توی هم رفته؟ چیزی شده؟ با یاسی مشکلی پیدا کردن؟

مامان هم با سیاست مادرانه ی خودش گفت: خواهرن دیگه... گاهی با هم خوبن گاهی بد... تو که اخلاق نسترن رو میدونی... با هر چیزی اخماش تو هم میره... ولش کن تا شب خودش خوب میشه.

حمید هم دیگه کنجکاوی نکرد.

برای شب هم لباس شب دخترونه ایی که چند وقت پیش با مامان خریده بودیم رو پوشیدم. تنگ و بلند بود به رنگ نباتی و روش سنگ دوزی های خیلی قشنگی شده بود یقه ایی هفت و نسبتا باز داشت با آستینهای رکابی... خودم عاشق این لباسم بودم ولی وقتی با صورتی آرایش کرده و موهای مرتب شده اون رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم مهناز و مامان که پشت سرم بودن بیشتر از من ذوق کرده بودن. مامان که سریع اسپند دود کرد و مهناز هم در حالیکه میخواست علی رو صدا کنه بیاد توی اتاق من رو ببینه به خودم گفت: وای یاسی الهی قربونت بشم... تو امشب با این ریخت و قیافه مجید ما رو نکشی خیلیه... به خدا من که دخترم از دیدن تو دارم غش میکنم بین مجید چه حالی بشه وقتی بینت....

نسترن برای لحظاتی به اتاق اومد لبخند کمرنگی زد و با صدای آرومی گفت: خیلی خوشگل شدی...

خواستم برم سمتش و بیوسمش ولی سریع برگشت و از اتاقم رفت بیرون!!!

با دلی پر غصه ایستادم و بیرون رفتنش رو از اتاق نگاه کردم مهناز اومد سمت من و گونه ام رو بوسید و گفت: عیبی نداره... اهمیت نده... تو رو خدا نذار رفتار دیگران امشبت رو خراب کنه...

حرفی نزدم ولی دلم پر از غصه شده بود... دوست داشتم به هر بهانه ایی شده با نسترن حرف بزنم ولی اصلا محلم نمیداشت.

خانواده ی مجید وقتی اومدن در اوج ناباوری ما همراه خودشون کلی هدیه هم برای من آورده بودن که عبارت بود از طلا و پارچه و لباس و کیف و کفش به همراه یک سبد بزرگ گل.

مجید چشم از من بر نمیداشت و هر بار که کنار هم می نشستیم به آرومی میگفت: یاسی دیوونه اتم به خدا... یاسی چقدر خوشگل شدی امشب...

نسترن در پذیرایی کردن از مهمونها کمک مامان میکرد ولی بی هیچ لبخند و حرفی. علی دائم از من و مجید و بقیه عکس مینداخت و جلسه ایی که قرار بود فقط برای صحبت کردن برگزار بشه به یه مهمونی قشنگ تبدیل شده بود.

بعد از شام وقتی علی خواست که نسترن و حمید و عسل کنار من و مجید بیان و عکس بندازیم نسترن بازم نمیخواست بیاد دیگه بغض گلوم رو گرفته بود و بابا هم این موضوع رو فهمید.

خواستم برم سمت نسترن و التماسش کنم که بیاد عکس بندازیم که مجید بازوم رو محکم گرفت و گفت: نمیخوام التماس کسی

رو بکنی دوست داره بیاد عکس بندازه دوست نداره ولش کن.

برگشتم به مجید نگاه کردم اشک توی چشمم پر شده بود گفتم:مجید تو رو خدا...بذار برم بهش بگم بیاد عکس بندازیم.

بابا از جاش بلند شد و رفت سمت نسترن نمیدونم چی بهش گفت که نسترن راضی شد با ما عکس بندازه.

اون شب هیچ بحثی سر مهریه نشد و حتی مقداری که بابا عنوان کرد در اوج ناباوری مامان و بابا از طرف مجید مقدار قابل

توجهی هم به اون اضافه شد و قرار روز عقد هم برای دو روز بعد که مصادف بود با تولد حضرت علی گذاشته شد.

بابا به شدت تاکید کرد که مجید باید رعایت خیلی چیزها رو بکنه چون من یک سال از درسم هنوز مونده و باید بیش از وظیفه

ی همسری برای مجید در اون یک سال قویا"به درسم برسم.

مجید هم با متانت حرف بابا رو تایید کرد و قرار شد ما یک سال به طور عقد کرده باشیم و من به درسم برسم خود میجد هم دو

ترم از دوره ی کارشناسی ارشدش مونده بود و در این دو سال هم باید اقدامات لازم رو برای رفتنمون از ایران انجام میداد و در

واقع بنا رو بر این گذاشتن که جشن عروسی ما با جشن خداحافظی از فامیل در یک روز برگزار بشه.

مجید قصد داشت برای زندگی از طریق شرکتی که توش کار میکرد به سوئیس مهاجرت کنیم و در اونجا زندگی و ادامه ی

تحصیل بدیم.

آخر شب مهمونها که رفتن وقتی رفتم به اتاقم و درحال عوض کردن لباسم بودم نسترن اومد به اتاقم.چشمش از اشک پر بود

کمی نگاهم کرد بعد بغلم کرد و گفت:یاسی...نمیدونم بهت چی بگم؟...ولی خوشحالم که با مجید از ایران میرین...حداقل

اینجوری کمتر دل من به آتیش کشیده میشه...

برگشت از اتاقم بره بیرون که دوباره من رفتم طرفش و بغلش کردم دو تایی زدیم زیرگریه.

با گریه بهش گفتم:نسترن به خدا...به قرآن هیچ وقت دلم نخواستہ ناراحت کنم...تو رو خدا از دستم دلگیر نشو...

با همون گریه گفت:حالا که کردی...ولی بدون بد کردی یاسی...خیلی هم با دلم بد کردی...تو و مجید دوتایی خوردم کردین...

داشتم از غصه دق میکردم دهها بار صورتش رو بوسیدم و گفتم:نسترن تو رو خدا اینجوری نگو.

نسترن دیگه حرفی نزد ولی خیلی اشک ریخت وقتی هم که میخواستن برن حمید با تعجب به چهره ی گریه کرده ی نسترن

چشم دوخته بود اما سوالی نکرد.

دو روز مثل برق گذشت البته برای من زود گذشت برای مجید این دو روز کلافه کننده ترین روزهای عمرش شده بود و دائم میگفت چقدر زمان دیر میگذره.....

روز عقد در محضر فقط خانواده ی من و خانواده ی مجید حضور داشتن. ولی وقتی برگشتیم خونه مهمونهای زیادی به دعوت مامان اومده بودن که در واقع همون مهمونهای جشن بله برون علی و مهناز بودن یعنی همون خاله ها و عمه ها وعموها و دایی ها.....

نسترن کادویی که سر عقد بهم داد خیلی قشنگ بود یک گردنبند با آویزش که اسم مجید بود و روش برلیانهای ریز و قشنگی کار شده و مشخص بود در انتخاب چنین هدیه ای نهایت سلیقه اش رو به کار برده بوده.

لباسی که مجید برای اون شب من خریده بود یه لباس فوق العاده زیبای شیری رنگ نامزدی بود خودشم کت شلوار خیلی شیکی پوشیده بود که جذابیتش رو فوق العاده کرده بود.

بابا و مامان برای مهمونی اون شب واقعا سنگ تموم گذاشته بودن و من واقعا اون شب شرمنده ی اونها شده بودم و مجید هم دائم از مامان و بابا تشکر میکرد. نسترن برعکس دو شب پیش زیاد گرفته و عصبی نبود گرچه خیلی هم در مقام کسیکه عروسی خواهرش شاد نبود ولی رفتارش بهتر از قبل شده بود و دائم با غسل یا حمید به همراه بقیه در حال رقص بود...

از اون شب به بعد من دیگه همسر عقدی مجید شده بودم و خوب به مراتب روابطمون هم بیشتر از قبل شده بود و مجید همیشه گفت بیشتر اوقاتش رو درخونه ی ما سپری میکرد. ولی تذکرات بابا رو هم از یاد نمیبرد و همیشه حدی که از نظر اخلاقی بابا براش تعیین کرده بود رو کاملا رعایت میکرد.

نسترن رفت و آمدش به خونه ی ما به حداقل رسیده بود و من کاملا میتونستم حدس بزنم دلیلش حضور مجید توی خونه ی ماست.

اواسط شهریور ماه بود ولی هنوز هوا گرمی خودش رو حفظ کرده بود و کولر هم جوابگوی خنکی برای خونه نمیشد. ظهر بعد از نهار ظرفها رو شستم و برای استراحت به اتاقم رفتم. مجید معمولا تا از شرکت برسه خونه ی ما ساعت ۳:۳۰ میشد و من تا

رسیدن اون فرصت داشتم دو ساعتی بخوابم. بالشت رو از روی تختم برداشتم و روی زمین رو به روی کولر خوابیدم. مدت خوابم طولانی تر از دو ساعت شد و وقتی بیدار شدم که احساس کردم کسی به آرامی دستش رو لای موهام کرده و داره موهام رو نوازش میکنه وقتی چشم باز کردم دیدم مجید کنارم دراز کشیده...

با لبخند نگاهم کرد و گفت: این عروسک خوشگل من نمیخواد بیدار بشه؟! ...ساعت نزدیک ۶ شده مردم از بس اینجا کنارت دراز کشیدم نگاهت کردم... دلم داره ضعف میره از اینهمه خوشگلی که خدا توی صورتت کار کرده....

خندیدم و گفتم: چقدر ازم تعریف میکنی مجید... بعد اگه خودم رو برات گرفتم ناراحت نشی... نگی چرا؟

خندید و بغلم کرد و گفت: تو هر کاری هم بکنی من عاشقتم... مگه میشه تو کاری کنی که من ناراحت بشم... من همه ی وجودت رو میپرستم.....

صدای زنگ در حیاط بلند شد. مجید خواست بره درب رو باز کنه گفتم: ماما الان خودش درب رو باز میکنه...

مجید خندید و پیشونیم رو بوسید و گفت: خانم خوشگله ماما رفته حموم کسی نیست درب رو باز کنه...

بعد از اتاق رفت بیرون. صداش رو شنیدم که درب حیاط رو با اف اف باز کرد. من هنوز توی اتاق دراز کشیده بودم و حدس

میزدم باید علی باشه چون بابا که رفته بود چابهار قاعدتا " باید این وقت روز کسی نباشه جز علی....

صدای سلام و احوالپرسی کوتاهی از مجید شنیدم ولی صدای فرد مقابل رو نشنیدم کمی گوشم رو تیز کردم ببینم کی وارد هال شده!!!...

لحظاتی بعد مجید وارد اتاق شد چهره اش گرفته و ناراحت بود با صدایی آورم گفتم: یاسی؟! ...گلم بلند شو بیا بیرون...

گفتم: کی بود؟

جواب داد: بیا بیرون نسترن اومده...

زود از جام بلند شدم و در حالیکه میخواستم از اتاق برم بیرون مجید جلوم رو گرفت و گفت: یاسی... فقط شلوغ نکنی ها... صبر

کن ماما از حمام بیاد بیرون... فقط سعی کن آرامش کنی...

با تعجب به مجید نگاه کردم و گفتم: کی رو آرام کنم؟! ...برای چی شلوغ کنم؟! ...چی شده مگه؟! ...!!!

مجید به آرومی گفت: فکر میکنم بحث شدیدی بین نسترن و حمید شده باشه...

با اضطراب گفتم: مگه نسترن تنها اومده؟

مجید با سر جواب مثبت داد.

دوباره پرسیدم: بدون عسل؟

جواب داد: برو بیرون یاسی... برو پیشش من همین جا میمونم...

دلشوره همه ی وجودم رو گرفت گفتم: مگه چی شده که نمیخواهی دیگه بیای بیرون؟!؟!!

در حال بیرون رفتن از اتاق بودم که مجید بازوم رو گرفت و من رو برگردوند سمت خودش و گفت: یاسی... شلوغ نکنی ها... فقط

آرومش کن... یه لیوان آب قندی چیزی بهش بده تا مامان از حموم بیاد بیرون...

با سر حرف مجید رو تایید کردم و از اتاق بیرون رفتم.

نسترن روی مبل نشسته بود... وقتی وارد حال شدم من رو نگاه کرد...

خدای من!!!! صورت نسترن سیاه و کبود شده بود... و از شدت گریه و اشک تمام صورتش خیس خیس بود!!!!

نمیدونستم باید چیکار کنم برای لحظاتی گیج گیج شده بودم و قدرت هیچ عکس العملی نداشتم. بالاخره پس از گذشت لحظاتی

رفتم طرف نسترن وقتی خواست از جاش بلند بشه از جمع کردن صورتش فهمیدم حتی بدنش درد میکنه... مشخص بود مدت

زیادی از اتفاق پیش اومده نگذشته ولی باورش برام سخت بود... یعنی واقعا حمید دست روی نسترن بلند کرده!!!! حمید خیلی

مرد صبوری هستش چی ممکنه باعث این رفتارش شده باشه!!!!

طاقة دیدن نسترن در اون حال برام خیلی سخت بود. مدتی میشد ندیده بودمش... طاق دیدن اشکش رو نداشتم برای همین

وقتی بغلم کرد و زد زیر گریه منم به گریه افتادم. سعی داشتم نسترن رو ساکت کنم ولی چندان موفق نبودم. نسترن به هق هق

بدی دچار شده بود وقتی نشست روی مبل در حالیکه خودم هنوز گریه میکردم به آشپزخونه رفتم و براش یه لیوان آب با قند

درست کردم و در ضمنی که لیوان رو با قاشق هم میزدم از آشپزخونه اومدم بیرون. دستم یخ کرده بود و دوباره طعم تلخی رو

توی دهنم احساس میکردم ولی اینبار درد عجیبی هم توی ناحیه ی قفسه سینه ام که به پشتم میزد رو هم حس میکردم... شدت

ضربان قلبم به قدری بالا رفته بود که حس میکردم هر لحظه قلبم میخواد از جا کنده بشه... اضطراب دوباره داشت کار دستم میداد ولی اهمیتی به دردی که احساس میکردم ندادم. وقتی لیوان رو به دست نسترن دادم کمی ازش خورده بود که مامان از حمام اومد بیرون. وقتی نسترن رو با اون وضع دید اولش مثل من برای لحظاتی فقط با بهت و ناباوری به نسترن چشم دوخت بعد گفت: خاک بر سرم... نسترن؟!... چی شده؟!!!!

صدای زنگ درب بلند شد. وقتی اف اف رو جواب دادم فهمیدم علی و مهناز هستن. مامان حوله اش رو به من داد که ببرم توی حیاط و روی بند رخت بندازم و خودش نشست کنار نسترن و در ضمنی که سعی داشت آرومش کنه علت ماجرا رو هم ازش می پرسید.

وقتی به حیاط رفتم مهناز که چشمهای اشکی من رو دید خنده ی روی لبش محو شد و با تعجب گفت: چی شده؟!... الهی بمیرم... چرا گریه کردی؟!!!!

مجید از طریق در اتاق خواب من که به حیاط هم راه داشت اومد داخل حیاط و بعد از سلام و علیک با مهناز و علی کنار من ایستاد. علی رو کرد به مجید و گفت: چی شده؟!... این چرا گریه میکنه؟!!!!

مجید که چهره ی خودشم خیلی ناراحت بود به آرومی گفت: حمید و نسترن بحثشون شده...

مهناز حوله ی مامان رو از من گرفت و روی بند رخت آویزون کرد و اومد کنار من و من رو که بی اختیار اشک میریختم توی بغل گرفت.

علی رو کرد به من و گفت: به جهنم که نسترن و حمید بحثشون شده... تو چرا اینطوری گریه میکنی؟!... خوب زن و شوهرن دیگه ممکنه بحثشون بشه... تو فکر کردی من و مهناز بحثمون نشده توی این مدت کوتاه... ده بارم بیشتر... نگاه به این مجید زن ذلیل نکن که همه جور نازت رو میخوره... البته از این مجید هم بعید نیست یکدفعه...

با گریه گفتم:...

قسمت چهارم

علی...دست از شوخی بردار...نسترن کتک خورده...خیلی هم کتک خورده...تموم صورتش کبوده...

علی که تا اون لحظه لبخند روی لبش بود چهره اش جدی شد و برای لحظاتی به فکر فرو رفت ولی دوباره رو کرد به من و

گفت:بازم به جهنم...بازم به تو مربوط نیست که داری اینجوری گریه میکنی...اون حمیدی که من میشناسم شعورش خیلی بیشتر

از این حرفاس...بیین نسترن چه غلطی کرده که حمید رو وادار به این کار کرده...نوش جونش حتما حقش بوده...

حرفهای علی بیشتر اعصابم رو بهم ریخته بود...گفتم:چرا علی ذره ای نمیخوای درست فکر کنی...نسترن هر قدر هم مقصر بوده

حمید حق نداشته اینجوری اون رو زیر ضربات مشت و لگد بگیره...تو برو توی خونه صورت نسترن رو بین...بینم بعدشم

اینطوری حرف میزنی؟

مجید رو کرد به مهناز و گفت:مهناز...یاسی رو بیرش توی خونه...من با علی میخوام صحبت کنم.

با مهناز برگشتیم داخل خونه.نسترن کمی آروم شده بود ولی مامان از حرفاش معلوم بود اونقدر که از دست نسترن عصبی شده

از دست حمید عصبی نیست و دائم توی حرفاش به نسترن میگفت:خودت مقصری...خودت مقصری...زن وقتی به مردش بگه

ازت بدم میاد...زن وقتی به مردش بگه نمیتونم تحملت کنم...زن وقتی به مردش بگه دیگه نمیخوامت...هر مرد دیگه ای هم

باشه ممکنه عصبی بشه...آخه دختر تو چه مرگته?...چه دردی داری که مثل آدم نمیشینی زندگیت رو بکنی؟

نسترن با گریه گفت:نمیتونم مامان...نمیتونم...چرا حرف من رو نمیفهمین...بابا نمیتونم باهاش زندگی کنم.

در این لحظه علی و مجید هم اومدن داخل.علی که حرفهای نسترن رو شنیده بود در ضمنی که چشم از نسترن برنمیداشت بدون

سلام و احوالپرسی نشست روی یکی از مبلها و گفت:تو غلط کردی...تو بیجا کردی...چطور چند سال پیش که دیدیش آب از لب

و لوچه ات راه افتاد...هر کی بهت گفتم نکن گفتمی میخوامش...هرکی بهت گفتم صبر کن گفتمی نخیر...هرکی بهت گفتم عجله

نکن گفتمی انتخاب من همینه...حالا چی شده حرف مفت میزنی؟

مهناز کنار من نشسته بود و دست من رو که به شدت یخ شده بود توی دستش گرفته بود مجید هم فقط به من نگاه میکرد چون

حس کرده بود حالم داره بد میشه...خودمم حس میکردم که حال درستی ندارم...دیدن اشکهای نسترن و اون صورت کبودش

داشت دیوونه ام میکرد وقتی علی حرفهایش تموم شد و منتظر جواب نسترن سکوت کرد من که به نسترن چشم دوخته بودم

متوجه شدم جواب نسترن نگاه کوتاه ولی پرمعنی بود که فقط برای چند ثانیه به مجید کرد...هیچکس جز من و علی متوجه ی اون نگاه نسترن نشد...به قدری حالم خراب شد که مامان هم متوجه ی رنگ پریده ی من شد و سریع از جاش بلند شد و گفت: ای وای...یاسی؟!...تو چت شده؟!!!!

مجید سریع بلند شد و اومد سمت من ولی من نفسم به سختی در می اومد...اون نگاه چند ثانیه ایی نسترن به مجید عمق فاجعه ایی رو برای من شرح داده بود که از تصورش احساس بدبختی و سقوط میکردم...گویی از بالای کوهی بلند من رو به پایین پرت کردن...سرم گیج میرفت و دهنم تلخ و خشک شده بود...مهناز که کنارم نشسته بود از دیدن وضع من به گریه افتاد و رو کرد به مجید و گفت: مجید زود باش ببریمش دکتر؟

مجید من رو توی بغلش گرفته بود و با ضربات ملایمی به صورتم سعی داشت هوش و حواس من رو برگردونه...تا حدودی متوجه ی اتفاقات اطرافم بودم...ولی هر لحظه حس میکردم بدنم داره بی حس تر و پلکهام سنگین تر میشه...

مجید دائم صدام میکرد: یاسی؟!...یاسی جون؟!...چشمت رو باز کن...یاسی عزیز دلم صدام رو میشنوی؟!.....

ولی کم کم دیگه صدای مجید هم در صداهایی که مثل صدای باد توی گوشم پیچیده بود محو شد و همه جا سیاه شد.

وقتی چشم باز کردم بدری خانم و مامان کنار تختی که من رو بستری کرده بودن با نگاهی مضطرب و نگران ایستاده بودن و مهناز و نسرين سمت ديگه ی تخت.

سنگینی بدی رو روی تمام بدنم حس میکردم...پلکم رو نمیتونستم زیاد باز نگه دارم و سنگین بود...حتی نمیتونستم حرف

بزنم. مجید و علی رو دیدم وارد اتاق شدن. علی عصبی بود و رو کرد به مامان و گفت: دکتر گفته اتاقش رو شلوغ نکنین...میشه

لطفا دور تختش خلوت کنین...اصلا با عرض معذرت بدری خانم...مامان...نسرين خانم...مهناز جان بیاین بیرون...الان دکتر بیاد

بینه اینهمه دور تختش رو گرفتین یه چیزی به همه ی ما میگه...

مامان در حالیکه هنوز نگران بود و معلوم بود گریه کرده خم شد و صورتم رو بوسید و به آرومی گفت: الهی قربونت بشم...من

همین بیرون میومم.

بدری خانم و نسرين و مهنازم به آرومی بوسیدم و به همراه علی از اتاق خارج شدن.

مجید توی چشمش پر غصه بود ولی با لبخند مهربون همیشگیش روی لبه ی تخت نشست و بعد خم شد صورتم رو بوسید و

گفت: الهی فدات بشم... چقدر بهت باید بگم غصه ی دیگران رو نخور... ببین با خودت چیکار کردی؟... فکر خودت نیستی فکر دل

من باش... به خدا یاسی تا همین الان هزار بار مردم و زنده شدم...

به سختی و با صدایی که از ته چاه گویی بیرون می اومد گفتم: مجید؟

دوباره صورتم رو بوسید و گفت: جون دلم عزیزم؟... چی میخوای؟

گفتم: نسترن کجاس؟

با هر دو دستش صورت من رو گرفت و گفت: الهی قربون اون دل مهربونت بشم... نسترن حالش خوبه... الانم خونه اس... تو رو

جون مجید اینقدر خودت رو اذیت نکن... الانم لازم نیست حرف بزنی... فقط استراحت کن... باشه؟

دوباره با سختی گفتم: چرا بستریم کردین؟

جواب داد: چون اون قلب خوشگلت از دست دلسوزی بی موردت یه ذره کلافه شده... فشارت شدید اومده پایین... دکتر گفته باید

تا فردا تحت نظر باشی... ولی خدا رو شکر خطر بر طرف شده... فقط فشارت هنوز پایینه...

یاد نگاه نسترن به مجید بار دیگه توی قلبم غوغایی به پا کرد و اشکم از گوشه های چشمم سرازیر شد... مجید اشکهام رو پاک

کرد و گفت: یاسی... تو رو خدا... جون من... چرا آخه خودت رو اذیت میکنی... تو داری من رو میکشی با این کارت دختر...

در همین لحظه دکتر و دو پرستار به همراه علی وارد اتاق شدن. دکتر که پیرمرد خوش چهره و مهربونی بود با لبخند به من نگاه

کرد و گفت: چطور ی خانم کوچولو؟... مردم در به در دنبال شوهر عاشق میگردن... تو شوهر به این دسته گلی و عاشقی داری پس

باید بیخیال دنیا باشی... دست شوهرت رو بگیر برو پی خوشبختیت... شوهر عاشقت از وقتی آوردت اینجا پوست ما رو کنده...

بعد رو کرد به مجید و گفت: دروغ میگم آقا بگو دروغ میگم؟... اینم از خانم شما... انشالله تا فردا مهمون ما هستش بعد صحیح و

سالم تحویل جنابعالی میدیم... چطورره؟

مجید از دکتر تشکر کرد و بعد به همراه علی از اتاق بیرون رفتن تا مزاحم ویزیت دکتر نباشن

اون شب مامان توی بیمارستان موند و روز بعد صبح زود مجید و بعد علی خودشون رو به بیمارستان رسوندن. ترخیص من از

بیمارستان تا دکتر بیاد و ویزیت مجدد بکنه تا ساعت ۱۱ طول کشید. وقتی از ساختمون خارج شدیم مجید در حالیکه دست من رو گرفته بود رو کرد به مامان و گفت: مامان با اجازه من یاسی رو چند روزی میبرم خونه ی خودمون.

مامان با تردید و تعجب به من و مجید نگاه کرد خودمم از حرف مجید خیلی تعجب کردم با اینکه مدتی بود عقد کرده بودیم ولی تا حالا نشده بود من شب خونه ی مجید اینها بمونم چه برسه به اینکه بخوام چند روز اونجا باشم!!!

علی گفت: آره ببریش اونجا بهتره...

با تعجب گفتم: نه!!!...

مجید من رو نگاه کرد و گفت: چرا نه؟

مامان هیچی نمیگفت احتمالا پیش خودش فکر کرده بود که خوب مجید شوهر من هستش و در واقع حتی بدون اجازه هم میتونه من رو ببره ولی به خاطر احترام از مامان اجازه گرفته بود.

علی دست مامان رو گرفت و رو به مجید گفت: من مامان رو میبرم خونه تو هم یاسی رو ببر خونه ی خودتون.. اونجا فعلا آرامشش برای یاسی بیشتره... دکتر هم که گفته باید از محیطهایی که عصبی میکنه دور باشه... بیا بریم مامان.

مامان در حالیکه توی چشمش نگرانی موج میزد گفت: آخه مجید جان... بدری خانم توی زحمت می افته...

مجید بلافاصله گفت: هیچ زحمتی نیست... اصلا خود مامانم گفت این کار رو بکنم...

مامان انگار دیگه نتونست بهانه ای برای نرفتن من بیاره و با چهره ای نگران من رو بوسید و گفت: برو قربونت بشم... علی و

مجید راست میگن... الان با وجود برنامه ی نسترن ممکنه هر لحظه تو عصبی بشی... خونه بدری خانم فعلا برات بهتره... برو

قربونت بشم... منم دائم بهت تلفن میکنم... عصر هم بابات گفته بلیط هواپیما گرفته برمیگرده تهران... شب قراره مامان و بابای

حمید بیان خونمون... تو نباشی بهتره... اگرم زود رفتن با بابات یه سر میام خونه بدری خانم... اگرم نشد فردا صبح میایم.

مامان و علی من رو بوسیدن و خداحافظی کردن. وقتی از من و مجید دور میشدن به رفتنشون نگاه میکردم با ماشین که از جلوی

من و مجید رد شدن دلم میخواست درست مثل یه بچه کوچولو دنبال مامان بدوم و باهاش برم خونه ی خودمون...

مجید دوباره دستم رو گرفت و به آرومی گفت: بریم خوشگلم؟

فکر بودن چند روزه خونه ی بدری خانم برام سخت بود...در جایی که میدونستم بابا هم بفهمه ممکنه ناراحت بشه...برای همین

گفتم:مجید؟

در حالیکه من رو به آرومی سمت ماشینش میبرد گفت:جونم؟

گفتم:نمیشه حالا من رو ببری خونه ی خودمون؟

با مهربونی نگاهی بهم کرد و گفت:نه عزیزم...دکتر گفته باید توی محیط آروم و دور از تنش باشی...خونه ی ما هم فعلا بهترین

و آرومترین جا برای توست...

گفتم:آخه بابا....

مجید نداشت حرفم تموم بشه و درحالیکه درب ماشین رو برای من باز کرد که من داخل ماشین بشینم به آرومی زیر لب

گفت:خودم یادم هست چه قول و تعهدی به بابا دادم...خانم خانما...قربون اون خوشگلیات و خانمیت بشم...برو بشین توی

ماشین...

وقتی رسیدیم خونه بدری خانم کلی اسپند دود کرد و قربون صدقه ی من و مجید رفت.به قدری مهربون رفتار میکرد که بعضی

وقتها به جای احساس راحتی دیگه مودب بودم.مجید کاملا این موضوع رو حس کرده بود و دائم با لبخند به من نگاه میکرد.یه

بار که بدری خانم توی آشپزخونه بود مجیدکه کنار من نشسته بود دستش رو انداخت دور شونه هام و گفت:چی؟...سختته از

رفتار مامان؟

گفتم:نه...اصلا...ولی یک کم خجالت میکشم.

خندید و گفت:مامان همینجوریه...اخلاقشه...نه اینکه فکر کنی الان اینطوری شده...کلا اینطوریه...به خصوص هر چی هم طرفش

رو بیشتر دوست داشته باشه این کارهاشم بیشتره...اگه خیلی ناراحتی میخوای بهش بگم دوستت نداشته باشه؟

بعد هر دو زدیم زیر خنده.ساعت ۳:۳۰ چون داروهایی که دکتر برام تجویز کرده بود آرام بخش بودن رفتم به اتاق مجید و

روی زمین بالشتی گذاشتم و خوابیدم.خوابم عمیق و طولانی شد و توی خواب دائم نگاه نسترن به مجید برام تکرار میشد.وقتی

چشم باز کردم همه جا تاریک و ساکت بود.یادم نمی اومد کجا هستم!!!هر چی فکر میکردم هیچی به ذهنم نمی اومد...برای

لحظاتی ترس تمام وجودم رو گرفت... نمیتونستم تشخیص بدم کجا هستم... مثل این بود که تمام ذهنم رو پاک کرده بودن!!! به تندی پتویی که روم بود رو کنار زدم و نشستم... بلافاصله صدایی رو شنیدم و حس کردم کسی که کنارم خوابیده بلند شد و بغلم کرد و گفت: چیه؟... چیزی شده؟

ضربان قلبم بالا رفته بود و نتونستم تشخیص بدم که اون شخص کسی نیست جز مجید... در حالیکه احساس میکردم از ترس به حال مرگ دارم میافتم سعی کردم خودم رو از میون دستهای مجید بیرون بکشم که مجید بلافاصله چراغ خواب کوچولویی رو که کنار دیوار روی زمین گذاشته بود رو روشن کرد و گفت: یاسی... چته؟... منم.

وقتی نور کم چراغ خواب به صورت مجید افتاد انگار خدا دنیا رو بهم داده بود... مثل بچه ها زدم زیر گریه و خودم رو بیشتر توی آغوش مجید جا دادم... مجید در حالیکه روی سرم رو می بوسید گفت: چیه یاسی؟... چرا گریه میکنی قشنگم؟... خواب بدی دیدی؟... ترسیده بودی؟... گریه نکن عزیزم... من رو ببین... به من نگاه کن... خانمم... قشنگم... ببین الان با این گریه ات ممکنه دوباره حالت بد بشه... قربونت بشم... چیزی نشده آخه... چرا اینجوری میکنی؟

مجید هرچی سعی داشت صورت من رو از سینه اش جدا کنه و نگام کنه نمیداشتم و فقط گریه میکردم... دوباره اون نگاه نسترن توی ذهنم بیدار شده بود... اون نگاه پر معنی که به مجید کرده بود... نگاهی که حاکی از علت اصلی کتک خوردنش از حمید بوده... نگاهی که نشون میداد حضور مجدد مجید مانع ادامه ی زندگی اون شده... گریه ی من تموم نمیشد و نمیتونستم خودم رو کنترل کنم... من عاشق مجید بودم ولی حالا نگاه نسترن و یاد دوباره ی اون نگاه چنان اضطرابی در من ایجاد کرده بود که هر لحظه حس میکردم مجید رو دارم از دست میدم!!!

مجید همونطور که من رو در آغوش گرفته بود و سرم رو میبوسید به آرومی گفت: یاسی... عزیز دلم... به خدا اینجوری داری گریه میکنی الان مامان صدات رو بشنوه فکر میکنه من کاری باهات کردم میاد پوست من رو غلفتی میکنه ها... و بعد خندید و گفت: جون من یاسی... بسه قربونت بشم... تو شام هم نخوردی... خواب بودی نداشتم مامان بیدارت کنه... نکنه برای شام داری گریه میکنی؟... بذار برم شامت رو بیارم تا آبرومون رو نبردی...

از شنیدن این حرفش کمی خنده ام گرفت و بعد بالاخره موفق شد سر من رو بالا بگیره... صورتم رو بوسید و گفت: الهی قربونت

بشم... من میمیرم برای خندها... ولی وقتی گریه میکنی دق میکنم....

بعد مجید رفت و شامی که بدری خانم برام گرم نگه داشته بود رو آورد و خوردم و وقتی دوباره خوابیدیم ساعت نزدیک ۳ نصفه شب شده بود. اون شب مجید اونقدر بیدار موند تا من خوابم رفت و تمام مدت سعی داشت به من اطمینان بده که زندگی من تحت هیچ شرایطی بهم نخواهد خورد. مجید تصور میکرد من از دیدن وضع نسترن به این فکر میکنم که نکنه به روزی مجید با من هم رفتار بدی مثل رفتاری که حمید با نسترن داشته رو داشته باشه... در حالیکه نگرانی من از خود نسترن بود نه چیز دیگه... من حس خوبی توی اون نگاه ندیده بودم!....

صبح وقتی بیدار شدم مجید رفته بود شرکت و بدری خانم با محبت زیاد صبحانه من رو آماده کرد. تا ظهر کلی برام حرف زد از جوونیش و خاطراتش با بابای مجید و خلاصه خیلی صحبت‌های دیگه و سعی داشت به من بد نگذره و سرگرم باشم. ساعت نزدیک ۱۱:۳۰ بود که بابا و مامان اومدن اونجا.

بابا طفلک چهره اش بی نهایت گرفته بود... از طرفی قضیه نسترن... از طرفی وقتی شنیده بود من حامل بد شده... از طرفی یک عالمه کار ساختمون سازیش که مجبور شده بود توی چابهار اجبارا "به خاطر موضوعات پیش اومده رها کنه و بیاد... همه و همه باعث شده بود به شدت خسته و گرفته به نظر بیاد.

وقتی از مامان وضع نسترن رو پرسیدم مامان مکثی کرد و گفت: درست میشه انشالله... تو لازم نیست نگران باشی... تو الان باید فکر خودت و مجید باشی... نسترن هم وضعش درست میشه... بین زن و شوهر هر لحظه ممکنه بحث پیش بیاد... تو نگران نباش که اگه به وقت زبونم لال تو چیزیت بشه مجید پوست همه ی ما رو میکنه...

مطمئن بودم چیزی شده و مامان نمیخواه من در جریان قرار بگیرم و چون میدونستم در چنین مواردی اصرار فایده نداره سکوت کردم. بابا هم در مورد موندن من خونه ی بدری خانم و پیش مجید هیچ ایرادی نگرفت گویا اونهم تشخیص داده بود من از خونه دور باشم بهتره!....

بدری خانم هر کاری کرد مامان و بابا برای ناهار نموندن و برگشتن خونه. ظهر نزدیک ساعت ۲ مجید از شرکت اومد. به خاطر من

زودتر برگشته بود خونه به بدری خانم در چیدن میز ناهار کمک کردم هنوز ناهار رو نکشیده بودیم که علی و مهناز هم اومدن اونجا. بعد از سلام و احوالپرسی وقتی علی با مجید سرگرم صحبت بودن مهناز گفت: یاسی... بابا با ماما اینجا حالت رو پیرسن؟

گفتم: آره دیشب نتونسته بودن بیان چون ماما و بابای حمید میخواستن برن اونجا ماما بهم گفته بود امروز میان... مهناز با تعجب گفت: ماما و بابا رفتن خونه ی حمید اینها نه اینکه ماما بابای حمید بیان اونجا... ماما اینها دیشب اونجا بودن... دلم میخواست بدونم دیشب چی شده بوده... شدید کنجکاو شده بودم برای همین گفتم: آره همون دیگه اشتباه گفتم... ماما همه چی رو برام گفت... طفلکی نسترن...

خودم نفهمیدم چرا خواستم یه دستی بزنم دو دستی بگیرم شاید چون فکر میکردم همه به خاطر وضعیت عصبی ایجاد شده برای من نمیخوان در جریان قرار بگیرم و همین باعث شده بود بیشتر کنجکاو بشم!.... مهناز در ادامه ی حرف من گفت: آره واقعا... طفلکی عسل... الهی بمیرم براش... حمید از خر شیطون پایین نیاد که نیاد... به لنگه پا وایساده میگه میخوام نسترن رو طلاق بدم.....

وقتی این جمله ی آخر رو از مهناز شنیدم ضعف تمام بدنم رو گرفت به دیوار تکیه دادم و گفتم: طلاق!!! و بعد همونجور که پشتم به دیوار تکیه داشت آروم آروم سر خوردم و نشستم روی زمین. مجید و علی سریع از جاشون بلند شدن و اومدن سمت من... مجید با عصبانیت رو کرد به مهناز و گفت: چی بهش گفتی؟ مهناز گفت: به خدا هیچی خودش همه چی رو میدونست

بدری خانم دست پاچه شده بود و سریع یک لیوان آب با چند حبه قند و کمی گلاب برام آورد. مجید کمک کرد تا کم کم از آن بخورم. تموم صورتم از اشک خیس شده بود. طفلکی مهناز دائم از مجید عذرخواهی میکرد و میگفت: به خدا قسم فکر کردم خبر داره... آخه خودش گفت ماما همه چی رو بهش گفته...

مجید اصلا به مهناز نگاه نمیکرد و فقط با چهره ای نگران در حالیکه صورتش از عرق خیس شده بود دائم سعی داشت من رو آروم کنه.

علی گفت: مجید داروهاش کجاس؟ دکتر گفت اگه دوباره دیدین فشارش...

مجید در حالیکه جوری نشسته بود کنار من که بهش تکیه بدم سریع گفت: برو توی آشپزخونه روی کابینت گذاشتم...

بدری خانم سریعتر کیسه ی داروهای رو آورد و مجید یکی از قرصهایی که دکتر تاکید کرده بود مواقع عصبی شدن و افت فشار بهم بدن رو گذاشت توی دهنم و دوباره کمی از شربت داخل لیوان رو کمک کرد بخورم.

بدری خانم رو کرد به مهناز و گفت: دختر تو نمیتونی جلوی دهنهت رو بگیری؟... مگه ما خودمون لال بودیم از دیروز تا حالا بهش بگیم که تو یک کاره از راه نرسیده همه چی رو به این دختر گفتی...!!!!

مهناز کنار من نشست و صورتم رو بوسید و گفت: الهی بمیرم یاسی... به خدا فکر...

با گریه و سختی گفتم: میدونم... خودم باعث شدم بگی... چون میخواستم بدونم چی شده...

علی گفت: حالا خوب شد... دونستی؟... میخواستی بدونی که دوباره اینجوری بیفتی؟...

مجید هیچی نمیگفت ولی به شدت عصبی و نگران شده بود. بدنم دوباره داشت سست میشد و نفسم به سختی بالا می اومد. مجید بلند شد و چون اندام درشت و ورزیده ایی داشت به راحتی تونست من رو توی بغلش بگیره... همه چی رو میدیدم ولی حس حرکت و یا صحبت به حداقل رسیده بود... نمیتونستم مانع مجید از بغل کردنم جلوی علی بشم. مجید در حالیکه من توی بغلش بودم به آرامی حرکت کرد و من رو به اتاق خودش برد. مهناز و علی سریع از توی کمد رخت خوابی برای من روی زمین پهن کردن و مجید من رو خوابوند. اشک از گوشه ی چشمم هنوز سرازیر بود... فکر عسل... فکر حمید و تصمیم قطعیش در رابطه با طلاق نسترن... زندگی به آخر رسیده ی نسترن یک لحظه از ذهنم دور نمیشد...

بدری خانم و علی و مهناز توی اتاق اومده بودن و به من و مجید که به شدت عصبی و کلافه و نگران شده بود نگاه میکردن.

مهناز گفت: مجید؟... نمیخواهی بیریشم دکتر؟

مجید برگشت و با عصبانیت به بدری خانم و مهناز نگاه کرد و گفت: فقط برین از اتاق بیرون... نذارین بیشتر از این عصبی بشه... همین...

بدری خانم گفت: آخه مجید جان...

مجید کلافه تر از قبل گفت: خواهش میکنم مامان... گفتم برین بیرون... علی نوکرتم این مهناز رو بیرش از اتاق بیرون... مامان شما هم برو از اتاق بیرون در رو هم ببندین... فقط برین بیرون... نمیخوام هیشکی دورش باشه... بیرون.

علی و مهناز به همراه بدری خانم که نگرانی از چهره اش فریاد میزد از اتاق بیرون رفتن و درب اتاق رو هم بستن.

مجید برگشت سمت من و عاشقانه به صورتم نگاه کرد... میدیدمش ولی هیچ حرکت یا حرفی نمیتونستم بگم... فقط اشکم بود که هنوز سیل وار از گوشه چشمم سرازیر بود. مجید خم شد و صورتم رو بوسید... پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم و با صدایی که بغض مردونه ایی در اون لونه کرده بود گفت: یاسی... تو رو خدا... تو رو قرآن.. تو رو جون من... تو رو جون هرکی دوستش داری... بس کن... یاسی من دق میکن اگه تو چیزیت بشه... یاسی... چیکارت کنم که اینقدر حساس نباشی... یاسی الهی قربون قشنگیت بشم آخه چرا اینقدر نسبت به وقایع اطرافت حساسیت نشون میدی... یاسی به قرآن من میمیرم اگه یخوای با این کارهات سرخودت بلا بیاری... خدایا چیکار کنم که این عروسک قشنگ من اینجوری نکنه با خودش..... یاسی من طپش اون قلب مهربونت رو نیاز دارم... یاسی من با صدای قلب توئه که دارم نفس میکشم... یاسی تو رو خدا...

مجید به گریه افتاده بود... پیشونیش هنوز روی پیشونی من بود و من خیسی اشک چشمش رو که در امتداد صورتش به صورتم میرسید رو حس میکردم. دلم میخواست فریاد بزنم بگم: مجید تو رو خدا... تو گریه نکن... مجید به خدا عاشقتم...

ولی بی حس شده بودم و دیگه هیچ حرفی هم نمیتونستم بگم.

کم کم به خاطر قرصی که چند دقیقه پیش به خوردم داده بودن پلکم سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

وقتی چشم باز کردم درب اتاق باز بود و صدای آروم تلویزیون از حال به گوشم میرسید. حالم بهتر شده بود ولی احساس خستگی شدیدی داشتم مثل کسی بودم که انگار از یه پیاده روی طولانی و خسته کننده برگشته باشه. به آرومی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. بدری خانم توی حال نشسته بود و داشت قلاب بافی میکرد به محض اینکه من رو دید از جاش بلند شد و اومد طرفم و گفت: الهی قربونت بشم... بهتر شدی مادر؟!... الهی شکر.

سعی کردم با لبخند جواب محبت بدری خانم رو بدم و گفتم: ممنونم... ببخشید اینقدر باعث زحمت شما شدم...

بدری خانم گفت: چه زحمتی قربونت بشم... مجید که نمیذاره من برات کاری بکنم... بیا بشین برم ناهارت رو بیارم.

برخلاف میل خودم که از محبت بدری خانم شرمنده شده بودم و نمیخواستم به زحمت مجدد بیفته اما بدری خانم وادارم کرد که کنار پستی بشینم تا برام ناهار بیاره.وقتی غدام رو آورد و من مشغول خوردن شدم به ساعت دیواری نگاهی انداختم...ساعت از ۵بعد از ظهر گذشته بود.رو کردم به بدری خانم و گفتم:علی و مهناز رفتن؟

بدری خانم گفت:آره مادر...علی ماشینش رو نیاورده بود مجید برد برسونشون خودشم میخواست جایی بره نمیدونم...تعمیرگاه...کارواش...خلاصه یه جایی گفت کار داره...الان دیگه باید برگرده...

حس کردم باز هم چیزی داره از من پنهان میشه!!!بنابراین گفتم:مامان بدری...قول میدم حالم بد نشه...تو رو خدا راستش رو بگین...

بدری خانم با مهربونی خاص خودش گفت:وا مادر...چه دروغی!...مجید کار داشت بیرون...اومد از خودش پرس.

حس کردم مجید به مامانش سفارش کرده که حرفی به من نگه برای همین نخواستم زیاد بدری خانم رو در گفتن حقیقت به زحمت بندازم.بنابراین دیگه چیزی نگفتم.

برگشتن مجید تا ساعت ۹:۲۰شب طول کشید.وقتی اومد خونه چهره اش از شدت ناراحتی فریاد میزد ولی هر بار که میدید دارم نگاهش میکنم با لبخند میگفت:عاشقتم به خدا...چیکار کنم دست خودم نیست...دیوونه نکنی من رو با این ناز چشمت خلیه...

شب توی اتاق موقع خواب خواب گفتم:مجید ظهر وقتی من خواب بودم کجا رفته بودی؟

برگشت سمت من و در حالیکه یک دستش رو زیر سرش طوری قرار داده بود که کاملا به صورت من مسلط شده بود نگاه پر از عشقی به چشمم کرد و گفت:یاسی...میدونم از ظهر به بعد از اصل ماجرای نسترن باخبر شدی...ولی تو رو خدا دنبالش رو نگیر...بیا وقتی کنار همدیگه هستیم فقط به خودمون...به زندگی که در آینده در یک کشور دیگه قراره پیش رو داشته باشیم فکر کنیم...

گفتم:مجید قول میدم عصبی نشم...حالم بد نشه...فقط بگو کجا بودی؟

صورتش رو بوسید و گفت:باشه...بهت میگم...ولی یادت باشه قول دادی...با علی رفتیم پیش حمید...میخواستیم ببینیم همیشه راضیش کنیم که نسترن رو طلاق نده...ولی خوب نشد...

گفتم: چرا؟

مجید کمی مکث کرد و دوباره من رو بوسید و گفت: یاسی... چرا اینقدر کنجکاو می کنی آخه؟!... چی میخوای بدونی؟

با التماس گفتم: مجید تو رو خدا... میخوام ببینم حدسم درسته... خواهش میکنم... بگو.

مجید چهره اش مشخص بود که خیلی ناراحته ولی من رو در آغوش گرفت و گفت: مگه تو چه حدسی زدی؟

جواب دادم: نسترن به خاطر وجود توئه که نمیتونه با حمید دیگه زندگی کنه و این رو به حمید گفته درسته؟

مجید سکوت کرد و برای لحظاتی به فکر فرو رفت.

گفتم: آره؟!!!!

مجید با صدایی که به زمزمه بیشتر شبیه و لبریز از نارحتی بود گفت: نسترن یه آدم احمق و بیشعوره... حیف حمید... حیف عسل

دیگه هر کاری کردم مجید یک کلمه در مورد نسترن صحبت نکرد و دائم سعی داشت با شوخی و نوازش فکر من رو از قضیه ی

نسترن دور کنه... فهمیدم اصرار فایده ای نداره ولی دلخور شده بودم و وقتی مجید حس کرد از دستش ناراحت شدم با مهربونی

فوق العاده و همیشگیش همونطور که هنوز در آغوشش نگه داشته بود گفت: ببین یاسی... دونستن موضوعات مربوط به نسترن

برای تو نه تنها مفید نیست و از دستت کاری بر نیامد بلکه با توجه به حساس بودن تو به قضیه دونستنش خیلی هم برات مفید

تره... ببین گل من... دکتر گفته تو باید از تنشهای عصبی دور باشی... چون تحملت خیلی کمه و این تحمل کم اثر مستقیم روی

قلبت میذاره... من نمیخوام به هیچ دلیلی تو عصبی بشی... متوجه میشی منظورم چیه؟!... این رو خیلی هم جدی به همه تذکر

دادم... هیچکس حق نداره چیزی به تو بگه که باعث عصبی شدنت بشه... حالا هم بگیر بخواب میخوام وقتی به خواب میری

نگاهت کنم... من عاشقتم... و فقط سلامتی تو رو میخوام و تحمل هیچ نگرانی و ناراحتی و مریضی رو برات ندارم.

توی روشنایی کمی که از چراغ خواب فضای اتاق رو روشن کرده بود به چشمهای آبی و جذاب مجید نگاه کردم... چشمهایی که

حالا همه ی وجود من هم به نگاههایی که از اون چشمها بهم میشد نیاز داشت... مجید سراسر وجود و نگاهش عشق به من بود و

من این رو کاملا حس میکردم... دستم رو دور گردنش انداختم و در حالیکه در آغوشش خودم رو غرق شده میدیدم ساعتی بعد به

خواب رفتم.

موندن من خونه ی بدری خانم از ۳روز به دو هفته کشید. اواخر شهریور شده بود و به زودی مدارس باز میشد و من باید به سر درس و مدرسه برمیگشتم ولی مجید اجازه نمیداد به خونه برگردم و خود مامان و بابا هم هیچ اصراری برای برگشتن من نداشتن چرا که قضیه نسترن به وخامت بدی دچار شده بود و حمید با قبول پرداخت مهریه ی نسترن و قسط بندی کردن مهریه از سوی دادگاه طلاق کار نسترن رو به پایان رسوند. ولی هنوز طلاق صد در صد نشده بود و برای طی شدن مراحل شرعی و قانونی باید سه ماه نسترن و حمید به انتظار میموندن. حدس من درست بود نسترن با بی فکری تموم پرده از علاقه و عشقش نسبت به مجید در نزد حمید برداشته بوده و از حمید خواسته بوده که تا رفتن من و مجید از ایران به نسترن فرصت بده و بعد رفتن ما بلکه آرامش از دست رفته اش رو دوباره پیدا کنه و بتونه دوباره کنار حمید زندگی کنه ولی حمید که به شدت از شنیدن این موضوع ناراحت شده بوده ناخودآگاه نسترن رو زیر ضربات مشت و لگد خودش گرفته و از خونه بیرونش کرده بوده و بعد از اونهم گفته بوده که دیگه به هیچ عنوان حاضر به بخشیدن نسترن نیست چرا که نسترن نه صلاحیت زندگی در کنار اون رو داره نه صلاحیت مادری برای عسل....

مجید سخت دنبال کارهای من و خودش برای مهاجرت به سوئیس از طریق شرکتی که توش کار میکرد بود و در عین حال حواسش به حتی نام نویسی من در دبیرستان برای سال آخرم بود.

مجید خودش به علت اینکه سه سال در اون شرکت کار کرده بود در مکالمه ی زبان فرانسه که از طریق کلاسهایی که شرکت براش گذاشته بودن هیچ مشکلی نداشت. زبان کشور سوئیس فرانسوی بود به خصوص شهر زوریخ که قرار بود ما به اون شهر بریم همه به زبان فرانسوی صحبت میکردن و چون من اصلا به این زبان آشنایی نداشتم مجید برای راحتی من در آینده اسمم رو در یک کلاس آموزش خصوصی زبان فرانسه هم نوشت که یک خانم فرانسوی به من درس میداد... به گفته ی همون خانم هم من استعداد خوبی در فراگیری زبان فرانسه داشتم که البته شبها خود مجید هم دو ساعتی با من زبان فرانسه کار میکرد و این خودش کمک بزرگی به من بود.

دلم برای خونمون تنگ شده بود و هر چی به مجید میگفتم بریم خونه ی خودمون هر بار بهانه می آورد و گاهی هم علنا میگفت: نه.....

دو روز به پایان شهریور مونده بود و من باید یکسر خونه ی خودمون میرفتم و یکسری وسیله از خونمون برای خودم به منزل بدری خانم می آوردم. صبح اون روز وقتی مجید داشت میرفت شرکت برای خداحافظی که صورت من رو بوسید گفتم: مجید امروز من رو یکسر میبری خونه ی خودمون؟

برای چند لحظه نگاهش روی صورتم ثابت موند بعد در حالیکه حس کردم از حرفم دلخور شده گفتم: به خدا دلم برای خونمون... اتاقم... مامان... حتی نسترن تنگ شده...

مجید سامسونتش رو برداشت و گفت: هر چی لازم داری تلفنی به مامان بگو برات جمع و جور کنه خودشم حاضر باشه ظهر از راه شرکت میرم دنبالشون میارمش اینجا...

با التماس گفتم...:

قسمت پنجم

مجید تو رو خدا... مامان میدونم بگم اینکار رو میکنه میاد ولی دلم برای نسترن هم....

با جدیت بهم نگاه کرد طوریکه بقیه حرفم رو نتونستم بگم!!!

بدری خانم که داشت چایی تلخ بعد صبحانه اش رو میخورد گفت: مجید جان مادر... خوب ببرش خواهرش رو ببینه... تو نرو توی خونه... بیرون توی ماشین بمون یاسی یه ساعتی بره نسترن رو....

مجید با عصبانیت رو کرد به مامانش و گفت: مامان میشه خواهش کنم در این زمینه اجازه بدی خودم تصمیم بگیرم...

بدری خانم دیگه هیچی نگفت.

مجید رو کرد به من و گفت: اصلا لازم نکرده... هر چی لازم داری همین امروز عصر با هم میریم بیرون برات میخرم... دلتم برای

مامان تنگ شده باشه بهش میگم شام با علی و مهناز بیان اینجا... دیگه هم نمیخوام دلت برای نسترن تنگ بشه... تموم شد و رفت.

بعد هم با دلخوری از خونه رفت بیرون.

اونروز اصلا حوصله ی مرور درس زبان فرانسه رو هم نداشتم و تا ساعت ۰ فقط الکی کتاب و دفتر تمرینم رو ورق میزدم. ساعت از ۰ گذشته بود که مجید تلفن کرد و بعد از کلی ابراز محبت و عشق به من گفت که کارهای مهاجرتمون شکر خدا خیلی سریعتر از اونچه که فکرش رو میکرده داره درست میشه و این رو مدیون مدیر شرکتشون که مجید رو مثل پسرش دوست داشت میدونست و گفت که ظهر نمیتونه بیاد خونه چون باید با مدیر شرکت به سفارت برن و احتمالا تا پایان وقت اداری اونجا معطل خواهند بود.

وقتی با مجید خداحافظی کردم دیدم بهترین فرصت برای رفتن به خونمون برام جور شده و تا برگشتن مجید منم به خونه برمیگشتم. وقتی به بدری خانم موضوع رو گفتم طفلکی خیلی مضطرب شد و دائم میگفت اگه مجید بفهمه غوغا میکنه ولی من با خواهش و تمنا راضیش کردم و گفتم که سریع میرم و برمیگردم و نمیذارم مجید متوجه بشه....

خیلی زود لباسم رو عوض کردم و با یک ماشین که از آژانس گرفتم راهی خونه ی خودمون شدم وقتی با آژانس جلوی درب خونمون رسیدم نزدیک ظهر بود. به محض اینکه پول کرایه ماشین رو پرداخت کردم و ماشین از جلوی درب دور شد ماشین علی رو دیدم که وارد خیابونمون شد. علی وقتی من رو دید سریع ماشینش رو جلوی درب پارک کرد و ازش پیاده شد و اومد سمت من. داشتم با لبخند نگاهش میکردم که متوجه چهره ی متعجب و در عین حال عصبی شدم و خنده از روی لبم محو شد. کمی بهم نگاه کرد و بعد گفت: تو اینجا چیکار میکنی!!!

گفتم: اومدم یک کمی از وسایلی رو که نیاز دارم بردارم.....

بلافاصله گفت: مجید میدونه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وا... علی!!! من اومدم خونه ی خودمون... مگه کجا من رو دیدی؟... یا کجا میخوام برم که اینجوری حرف میزنی!!!

دستم رو بردم سمت زنگ که زنگ بزنم ولی علی سریع دست من رو گرفت و گفت: ازت پرسیدم مجید میدونه اومدی اینجا یا نه؟

دیگه از شدت تعجب داشتم دیوانه میشدم با عصبانیت به علی نگاه کردم و گفتم: این مسخره بازیها چیه؟... تو و مجید

اصلا "چتون شده؟! چرا اون نمیداره من پیام اینجا؟! خود تو الان به چه حقی داری مانع ورودم به خونه میشی؟! اصلا دلم میخواد

پیام اینجا... دلم میخواد توی خونه ی خودمون باشم... همین الانم میخوام برم توی خونه... به هیچ کسی هم ربطی نداره...

علی که متوجه شد من واقعا عصبی شدم سریع جلوی زنگ قرار گرفت به طوریکه جلوی درب رو هم گرفته بود بعد بغلم کرد و

با مهربونی گفت: قریونت بشم... آخه تو چی میخوای برداری که اصرار داری بری داخل؟

خودم رو از میون دستهای علی بیرون کشیدم و گفتم: از این لحظه به بعد هیچی نمیخوام... دیگه هیچی... اصلا هم برای بردن

چیزی نیومدم... فقط میخوام برم توی خونه... از سر راهم برو کنار علی تا بیشتر از این دیوونه ام نکردی...

و بعد خیلی سریع دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. لحظاتی بعد صدای مامان رو از اف شنیدم: بله؟!... کیه؟

علی هنوز اصرار داشت که من رو به خونه ی بدری خانم برگردونه ولی من بدون توجه به علی گفتم: باز کن مامان منم.

مامان که صدای من و علی رو همزمان میشنید کمی مکث کرد و بعد گفت: یاسی؟!... توایی؟!... علی... یاسی با کی اومده؟

علی عصبی شد و به مامان جواب داد: خود احمقش تنهایی بلند شده اومده...

مامان درب حیاط رو باز کرد. با نگاهی متعجب از عصبانیت و طرز حرف زدن علی به علی نگاه کردم و بعد درب حیاط رو باز

کردم و داخل شدم علی هم پشت سرم اومد توی حیاط. درب هال باز شد و مامان به همراه مهناز با چهره هایی متعجب و

مضطرب از خونه خارج شدن. در حالیکه خودم از این استقبال عجیب و غریب اونها حالتی مثل بهت بهم دست داده بود به

طرفشون رفتم و باهاشون روبوسی کردم. علی باز هم میخواست نگذاره من داخل برم و دیگه واقعا از رفتارهای علی که برام

خیلی عجیب می اومد عصبی شده بودم ولی متوجه شدم مامان با اشاره به علی فهموند که بیشتر از این عصبیم نکنه و مانع من

نش. وارد خونه که شدم دیدم نسترن از اتاق خوابی که قبل از ازدواجش متعلق به اون بود خارج شد و کمی سر تا پای من رو

برانداز کرد و لبخند تلخی بهم زد و با طعنه گفت: به... به... به... عروس خانم تشریف آوردن... چه عجب... آقا مجیدتون میدونن

شما داری الان با من ملاقات میکنی؟...

برخورد نسترن برام عجیب بود ولی تا حدودی از قبل حدس میزدم نباید ازش توقع یک برخورد خوب رو داشته باشم با این

حال به طرفش رفتم و صورتش رو بوسیدم و گفتم: سلام نسترن... خیلی دلم برات تنگ شده بود.

علی عصبی اومد توی هال و روی یکی از مبلها نشست. مهناز کنار من ایستاده بود و مامان هم در حالیکه چهره اش فوق العاده ناراحت نشون میداد روی یکی از مبلها نشست و به من و نسترن چشم دوخت.

نسترن دوباره لبخند تلخی زد و گفت: تو برو توی دلت فقط مجید آقاتون رو جا بده... واسه چی اومدی اینجا؟... تو چیزی اینجا نداری...

با تعجب به مامان و بقیه نگاه کردم.

مامان گفت: نسترن بس کن... دیوونه بازیت اعصاب همه رو خورد کرده... بذار این دختر یه دقیقه بشینه تازه از راه اومده عصیش نکن...

نسترن دوباره رو کرد به من و با همون لحن بدش گفت: نگفتی عروس خانم... چی میخوای اینجا؟

فهمیدم واقعا برگشتم به خونه کار درستی نبوده و دلتنگیم برای نسترن کار غلطی بوده چرا که نسترن تمام وجودش و نگاهش به من بوی نفرت فوق العاده ای میداد. بهش حق میدادم... حس میکردم جدائی از غسل اینقدر کلافه و عصبی کردش... بنابراین گفتم: به خدا نسترن نمیخوام با دیدن من عصبی بشی... زیاد نیمونم... فقط اومدم چند تا از وسیله هام رو بردارم برم... حالا هم که فهمیدم اینقدر بودن من اینجا برات سخته خیلی زودتر برمیگردم...

نسترن خنده ایی از روی مسخره کرد و گفت: وسیله هات!!! کدوم وسیله هات؟ تو چیزی اینجا نداری...

به حرفش توجه نکردم و رفتم سمت اتاقم که وسیله هام رو بردارم. مهناز پشت سرم اومد و گفت: یاسی؟... ول کن...

جلوی درب اتاقم رسیدم و بدون توجه به حرف مهناز درب اتاقم رو باز کردم... سرجام خشکم زد!!! این اتاق من نبود!!! هیچی از وسایل من توش نبود... نه تختم... نه کتابخونه ام... نه کمدم... نه میز تحریرم... هیچی و هیچی... حتی پرده و کاغذ دیواریشم عوض شده بود!!! مشخص بود سقف و در و دیوارش رو به تازگی کاغذ دیواری و رنگ کردن... من فقط یه اتاق خالی که یه فرش ۶متری وسطش پهن بود رو میدیدم!!!

برگشتم و با تعجب به مامان نگاه کردم دیدم همونجور که ساکت روی مبل نشسته اشک از چشمش هم سرازیره...

با تعجب گفتم: مامان!!!! اتاق من چرا اینجوری شده؟!!!! وسایلم کو؟

نسترن خنده ی تمسخر آلودی کرد و گفت: من همه رو آتیش زدم... کاش اونشب بودی خودتم توی اون آتیش سوزونده بودم...
 علی با عصبانیت از جاش بلند شد و خواست به سمت نسترن بره که مامان بلند شد و جلوش رو گرفت و گفت: تو رو قرآن
 علی... دوباره شروع نکنین... حداقل جلوی یاسی با هم درگیر نشین... تو رو خدا دیوونه بازی در نیارین... به خدا من جوابگوی
 مجید نمیتونم بشم اگه یاسی حالش بد بشه... سر به سر نسترن نذار تو که میدونی این دختره الان هرچی از دهنش در بیاد
 میگه...

نسترن همونجور که روی میل نشسته بود با لحنی نیشدار و طعنه آلود رو کرد به من و گفت: آشغال عوضی... وجود تو باعث
 خرابی زندگی من شد... با اون عشق مسخره ایی که بین خودت و مجید ساختی... با اون دلبریهای که کردی و نداشتی منم یه آب
 خوش از گلوم پایین بره... ولی میدونی چیه؟... میدونی دکتر قلبت به مجید چی گفته؟...
 علی فریاد زد: خفه شو نسترن به خدا خفه ات میکنم اگه حرف مفت بزنی... به خدا یک کلمه دیگه چرت و پرت بگی خودم خفه
 ات میکنم...

مامان فریاد زد: علی داد و بیداد نکن... یاسی رو ببرش خونه ی بدری خانم تا این نسترن آتیش به پا نکرده... ببرش.
 علی برگشت سمت من و در همون حال رو کرد به مهناز و گفت: تو هم سریع مانتوت رو بپوش شماها رو ببرم خونه بدری خانم
 بعد برگردم حساب این نسترن عوضی رو برسم...

هاج و واج مونده بودم... نسترن چی میخواست بگه؟... دکتر قلب من !!!
 نسترن دوباره خنده ی زشتی کرد و رو به من گفت: بدبخت... زندگی من رو خراب کردی ولی خدا زندگی خودتم به گند
 کشیده... مطمئن باش اون آقا مجید جونت با وضعیتی که تو داری نگهدارت نیست... زندگی خودتم هیچ دوامی نخواهد داشت... یه
 دختر ناقص رو هیچ مردی نمی پذیره...

علی دست من رو ول کرد و برگشت سمت نسترن و با تمام ممانعتهایی که مامان میکرد کشیده ایی به صورت نسترن زد و
 گفت: نسترن به خدا اینها رو ببرم برسونم برگردم زنده نمیذارمت...
 و بعد مهناز که مانتوش رو پوشیده بود به همراه علی من رو که بهت زده از شنیدن حرفهایی که نسترن میگفت از خونه آوردن

بیرون...

من اونقدر توی بهت و گیجی قرار گرفته بودم که اصلا اختیاری از خودم نداشتم و دائم این جمله ی نسترن توی ذهنم تکرار میشد(یه دختر ناقص رو هیچ مردی نمی پذیره....))

بدون هیچ مقاومتی همراه مهناز و علی سوار ماشین شدم و علی با سرعتی دیوانه وار در حالیکه به شدت عصبی شده بود به سمت منزل بدری خانم حرکت کرد توی ماشین نشسته بودم ولی همه ی فکر و ذکرم روی جملاتی بود که از نسترن شنیده بودم حتی به بحثی که بین علی و مهناز به خاطر عصبی رانندگی کردن علی در گرفته بود توجهی نداشتم.وقتی جلوی منزل بدری خانم رسیدیم از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به مهناز و علی رفتم به سمت درب ورودی آپارتمان.صدای علی رو شنیدم که گفت:مهناز پیاده شو...یاسی ممکنه حالش دوباره....

صدای پیاده شدن مهناز و پشت سرش علی از ماشین رو شنیدم.برگشتم به دوتا شون نگاه کردم و گفتم:نه...حالم بد نیست...نیازی هم ندارم کسی مراقبم باشه.

زنگ خونه رو زدم و صدای مجید رو پای اف اف شنیدم و بعد درب باز شد.

مهناز برگشت و رو به علی کرد و گفت:مجید خونه اس!!!!چرا زود اومده هنوز که ساعت ۲ه نشده!!!!علی بیا بریم بالا تو رو خدا فعلا بیخیال نسترن بشو...

دیگه منتظر نشدم و وارد کوریدور آپارتمان شدم.به نمایشگر آسانسور نگاهی کردم دیدم داره میاد پایین و چند لحظه بعد درب آسانسور باز شد و مجید در حالیکه از عصبانیت رنگی به چهره اش باقی نمونده بود از اون خارج شد.وقتی من رو دید برای

لحظاتی به صورتم خیره شد و بعد به طرفم اومد و گفت:یاسی؟!من به تو چی گفتم امروز صبح؟

علی و مهناز هم اومدن.هیچی به ذهنم برای گفتن نداشتم بدون هیچ حرفی از کنار مجید گذشتم و وارد آسانسور شدم.مجید با تعجب به من نگاه کرد.علی به آرومی گفت:به جون مجید هر کاری کردم قبل از اینکه اون بیشعور رو ببینه برش گردونم اینجا حریفش نشدم...

مجید سریع و با اضطرابی که به وضوح توی صداس موج میزد به علی گفت:نسترن!!!!همدیگرو دیدن...؟

مهناز اومد داخل آسانسور و گفت: بیاین بریم بالا... اینجا درست نیست دارین حرف میزنین الان واحدها یکی یکی سرشون رو میکنن بیرون بین چه خبر شده... بیاین بریم بالا.

مجید و علی هم داخل آسانسور شدن و مهناز دکمه ی طبقه ۴ رو زد.

وقتی وارد خونه شدیم بدری خانم بلافاصله برای همه شربت آلبالو آماده کرد. مجید به شدت عصبی شده بود ولی هیچ حرفی نمیزد. متوجه بودم که مهناز آروم آروم توی آشپزخونه ماجرا رو برای مامان بدری تعریف کرد و فقط این جمله رو با صدایی آروم از مامان بدری شنیدم: الهی خیر نبینه این دختر... چقدر همه التماسش کردیم دهنش رو جلوی یاسی باز نکنه...

لیوان شربت رو که بیشترش مونده بود روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم و رفتم به اتاق خواب مجید... دیگه مطمئن بودم موضوعی این وسط هست که همه میدونن جز من!!! صدای خداحافظی علی رو میشنیدم ولی از اتاق بیرون نرفتم فقط متوجه شدم که مهناز هم با توجه به مخالف بودن علی ولی همراه علی برگشتن به خونه ی ما.

کنار اتاق نشستم روی زمین و زانو هام رو توی بغلم گرفتم و چونه ام رو روی زانو هام گذاشته بودم. نمیدونستم باید دنبال چی توی خودم بگردم... قلبم؟... افت فشارهای عصبیم...

تکرار کلمه ی ((یک دختر ناقص)) به لحظه مغزم رو راحت نمیگذاشت.

مجید اومد داخل اتاق و وقتی دید اونجوری روی زمین نشستم اومد کنارم نشست و با صدای مهربون همیشگیش گفت: قشنگم... نمیخواهی مانتو و روسریت رو در بیاری...

میدونستم مجید از رو به رو شدن من با نسترن شدیداً عصبی شده و این ربطی به آتیش زدن وسایل اتاقم به دست نسترن نداشت... بلکه مربوط میشده به همون حرفهایی که نسترن گفته بود و حالا اون حرفها داشت مثل خوره مغزم رو می جوید.

مجید روسریم رو از سرم برداشت و گفت: یاسی؟... چرا حرف نمیزنی؟... بلند شو مانتوت رو در بیار... مامان نهار رو آماده کرده. با صدایی که از ته چاه انگار در می اومد گفتم: من سیرم...

بعد از جام بلند شدم و شروع کردم به درآوردن مانتوم. مجید هم بلند شد و پشت سرم ایستاده بود و به حرکاتم نگاه میکرد. گفت: تا تو غذا نخوری میدونی که منم نمیخورم... مامان منتظره یاسی... زشته... بیا بریم نهار بخوریم.

نگاهش کردم دلم میخواست فریاد بکشم بگم:مجید من چه مشکلی برام پیش اومده؟چی شده که همه باید بدونن غیر از خودم؟ ولی انگار قدرت تکلم رو از من گرفته بودن.مجید اومد طرفم و من رو توی بغلش گرفت...اونقدر با عشق و محبت این کار رو کرد که حس میکردم دارم توی بغلش حل میشم و در وجودش فرو میرم...ولی دلم از غصه ایی ناشناخته پر شده بود...دلم میخواست مجید قبل از هر عشقی با من صادق باشه...نمیخواستم از چیزی که مربوط به شخص خودم میشه از همه بی خبر تر باشم.

گفتم:مجید؟

جواب داد:جون دلم عزیزم؟

خودم رو از آغوشش کشیدم بیرون و گفتم:من میخوام بدونم...چرا همه میدونن ولی خودم باید بیخبر باشم؟

مجیدخواست دوباره بغلم کنه...یک قدم عقب رفتم و این برای مجید باور کردنی نبود که من نخوام در آغوشش باشم. کمی مکث کرد و بعد به آرومی گفت:یاسی...به خدا چیز مهمی نیست...بریم ناهارمون رو بخوریم بعد باهم صحبت میکنیم...الان هم تو عصبی هستی هم من که فکرشم نمیکردم به حرفم اهمیت ندی و تنهایی راه بیفتی بری خونتون...باور کن نمیدونی با چه عشقی اومدم خونه که بهت بگم کارمون بدون هیچ مشکلی تا مراحل پایانی پیش رفته و از شوق گفتن این حرف بعد برگشت از سفارت دیگه شرکت نرفتم و با آقای عامری مدیر شرکت صحبت کردم و زود اومدم ولی وقتی مامان بهم گفت کجا رفتی...یاسی.....چرا نخواستی حرفم رو گوش کنی آخه؟!!

روی تخت مجید نشستم و گفتم:مجید جواب من رو بده...اگه مهم نیست چرا از همه خواستی به من چیزی نگن...اصلا چرا همه از نسترن خواهش کردن دهنش رو جلوی من باز نکنه...مجید من بچه نیستم...دلتم نمیخواه کسی دلش برای من بسوزه... مجید کنارم نشست و با تمام خودداری که من کردم ولی محکم توی بغلش من رو گرفت و گفت:کدوم احمقی گفته که دلش برای تو میسوزه...چرا باید دل دیگران برای تو بسوزه...یاسی...هیچ مسئله ی مهمی این وسط نیست...باور کن...دکتر فقط گفته چون اعصاب اثر مستقیم روی قلبت میگذاره نباید به هیچ عنوان عصبیت کنن همین...منم به همه گفتم کسی حق نداره به هیچ دلیلی تو رو عصبی کنه...باورکن.

گفتم: ولی نسترن گفت که هیچ مردی حاضر نمیشه به دختر ناقص رو نکه داره... نقص من چیه این وسط؟... افت فشار که نمیتونه نقص جدی باشه... مجید به من راستش رو بگو... خواهش میکنم.

مجید صورت من رو بوسید و گفت: نسترن غلط کرده... اون جز چرت و پرت گویی کار دیگه ایی در حال حاضر نداره... یاسی باور کن نسترن توی شرایط بد روحیه و به جورهایی به عشق بین من و تو حسادت میکنه... الهی فدای اون چشمهای نازت بشم... مگه نگفتم به مسائل حاشیه ایی توجه نکن... من دروغی به تو نگفتم.

توی چشمهای نگاه کردم... لبریز از عشق و محبت بود. بار دیگه من رو بوسید و گفت: باور کن یاسی... به خدا من نمیخوام هیچ چیزی عصبیت کنه... همین.

گفتم: به جون من قسم بخور که داری راست میگی... قسم بخور که من هیچ مشکلی ندارم که عنوان نقص روی من داشته باش... قسم بخور که دکتر قلبم موضوع مهمی رو به تو نگفته... بگو به جون یاسی...

مجید کمی مکث کرد و بعد گفت: یاسی من عاشقتم... هیچ وقتم جون تو رو در هیچ شرایطی قسم نمیخورم... ولی تو که من رو دوست داری و قبول داری میگم که به جون خودم قسم که تو هیچ نقصی نداری... هیچی.

مجید بالاخره راضیم کرد با هم بریم ناهار بخوریم ولی من در اعماق وجودم حس خوبی نداشتم و میدونستم حقایق رو دارن از من پنهان میکنن.

بعد از ظهر مهناز تلفن کرد و گفت که مامان قبل از برگشتن اونها نسترن رو فرستاده بوده خونه ی خاله ام و اینطوری از کتک خوردن حتمی نسترن به دست علی جلوگیری کرده بود و علی هم کم کم بعد از دو سه ساعت شدت عصبانیتش فروکش کرده بود و تقریباً آرامش نسبی به خونه برگشته بوده... فقط درون من بود که هنوز در غوغایی از تردید غوطه ور بود.

از اون شب به بعد خودمم دیگه واقعا تمایلی به رفتن خونمون نداشتم و هر وقت دلم تنگ میشد مامان می اومد خونه ی بدری خانم و بابا هم هر وقت از چابهار می اومد تهران چندین بار به دیدنم می اومد.

هر ماه باید به دکتر قلبم مراجعه میکردم و به علت فشارم زیر نظرش بودم و هر بار هم مجید من رو میبرد. چندین بار در مطب در مورد سلامتیتم از دکتر شخصا سوال کردم ولی دکتر با لبخند نگاهم میکرد و میگفت: با داشتن شوهری که تو داری اگر

مریض بودی شفا میگرفتی...بس کن دختر...برو خدا رو شکر کن.

و هیچ وقت جواب درست و قطعی نمیگرفتم ولی اونقدر در مطب با من و مجید شوخی میکرد که تقریباً وقتی از مطب بیرون می اومدم تا مدتی خیالم راحت بود ولی کماکان تردیدهای درونیم نسبت به سلامتیم ادامه داشت.

سال تحصیلی به همون سرعت که شروع شد با همون سرعت هم به پایان رسید و در طول سال من کلاسهای زبان فرانسه رو هم به خواست مجید با جدیت دنبال میکردم. تاریخ عزیمت ما به سوئیس اواسط مرداد بود و برای همین جشن عروس علی و مهناز رو قرار شد به طور همزمان با جشن عروسی من و مجید در یک شب برگزار کنن چون فامیلها در هر دو عروسی مشترک بودن و از طرفی به نظر همه اینطوری برای همه راحتتر هم بود. تاریخ عروسی رو برای آخر تیر در نظر گرفته بودن ولی چون جای مناسب برای جمعیت دعوت شده پیدا نمیکردن تاریخ عروسی تغییر کرد و به طور خیلی اتفاقی قرار جشن شب عروسی ما به شبی موکول شد که صبح فردای اون روز ساعت ۲:۴۰من و مجید به سمت سوئیس پرواز داشتیم چون جای مناسب فقط در اون تاریخ مقدور شد.

دیگه واقعا همه در تکاپوی تدارک جشن بودن و طفلکی این وسط نسرین خیلی خسته میشد چون در یک شب قرار بود هم خواهرش هم برادرش عروسی کنن.

از نسترن هیچ خبری نداشتم. خیلی دلم میخواست بدونم آیا اونم به اندازه نسرین در جنب و جوش و تلاش هست یا نه....
انتخاب خنچه ی عقد و تزئینات اتاق عقد رو به طور کامل بر عهده ی مهناز گذاشتم و گفتم برای من فرقی نداره و هر چی باشه رو قبول دارم برای همین زحمت گشتن و انتخاب سفره ی عقد و تزئینات بر عهده ی مهناز بود. برای انتخاب لباس عروسی به همراه مهناز و علی و مجید و نسرین و رضا شوهر نسرین رفتیم به یه مرکز بزرگ و معتبر فروش و اجاره ی لباسهای عروس. نسرین یکی از شیک ترین و در عین حال جدیدترین لباسهای عروس رو برای من انتخاب کرد. لباس رو وقتی توی اتاق پرو پوشیدم نسرین ده بار صورتم رو بوسید و دائم قربون صدقه ام میرفت اونقدر سر و صدا به پا کرده بود که سه تا از خانمهای مسئول اونجا هم اومدن و با لبخندی از روی تحسین بهم نگاه کردن...مهناز با اینکه خودش در حال پرو لباس عروس بود با عجله از اتاق پرو اومده بود بیرون و به من نگاه میکرد و اونم مثل نسرین چندین بار صورتم رو بوسید. وقتی مجید رو صدا کردن

بیاد من رو ببینه اولش با لبخندی آکنده از عشق سر تا پای من رو نگاه کرد ولی بعد یکدفعه اخمهاش رو کرد توی هم و رو کرد

به نسرين و گفت: این لباس نه... یکی دیگه... این چیه انتخاب کردین شما؟

نسرين با عصبانیت خواهرانه رو کرد به مجید و گفت: نخیر... همین رو باید بخری... یاسی رو نگاه کنه... همینجوریش که خوشگل بود توی این لباس دیگه محشر شده...

مجید گفت: نسرين... آخه این لباس خیلی ناجوره... همه ی بدن یاسی...

نسرين عصبی شد و گفت: پس بفرمایین چه لباسی تنش کنیم؟... عروس دیگه... میخوای مانتو و شلوار پیوشه و چادر هم سرش

کنیم بشوینمش سر سفره عقد؟ اینجوری جنابعالی رضایت میدی؟... لوس نشو مجید... خود یاسی هم از این لباس خوشش اومده.

مجید به من نگاه کرد و بعد اومد سمت من وقتی کاملا نزدیک و رو به روی من قرار گرفت گفت: یاسی؟... تو خوشت اومده؟... به

خدا تو هر چی پیوشی به همین قشنگی میشی... ولی این لباس خیلی لختیه... بالاتنه اش که خیلی بازه پایین تنه اش که حسابی

چسبیده به هیکت... خیاطش هر چی پارچه باید روی بالاتنه اش کار میکرده برده چسبونده از زانوبه پائینش با دنباله ی روی

زمینش... به خدا یاسی...

نسرين اومد نزدیک ما و گفت: یاسی قبول نکنی ها... مجید رو ولش کن... یه شب که بیشتر نیست... هر چی که خودت دوست

داری همون رو انتخاب کن... این مردها رو رو بهشون بدی میکننت توی گونی سرتم گره میزنن که آفتاب و مهتابم نبیننت...

خنده ام گرفت و رو کردم به مجید و گفتم: آره مجید؟... تو رو هم ولت کنن من رو میکنی توی گونی؟

مجید که از اصرار نسرين کلافه شده بود در عینی که با لبخند به من نگاه میکرد گفت: تو چی؟ تو اینطوری فکر میکنی؟ فکر

میکنی من دلش رو دارم باهات این کار رو بکنم؟

سه تا خانمی که مسئول اونجا بودن اومدن جلو و به مجید گفتن: مشکل باز بودن قسمت بالاتنه اش رو میتونه با خرید یه شنل

شیک رفع کنه...

مجید دوباره به من نگاه کرد و گفت: یاسی؟... جدی همین لباس رو میخوای؟

خنده ام گرفته بود از جدالی که بین نسرين و مجید سر لباس در گرفته بود ولی بالاخره نسرين موفق شد... خودمم از پیروزی

نسرین خوشحال بودم چون لباس فوق العاده ایی بود.

دو روز به شب جشن مونده بود و چون اون روز از صبح با مجید توی خیابونها مشغول خرید لباسهایی مناسب برای بردن با خودمون به سوئیس بودم وقتی برگشتیم خونه بعد از خوردن ناهار چون واقعا خسته شده بودم با همه ی سر و صداهایی که مهناز و نسرین و یکی دو تا از دخترهای فامیلشون راه انداخته بودن رفتم به اتاق مجید و خوابیدم. مجید هم دقیقی بعد اومد به اتاق و کنار من خوابید و گفت: با این سر و صدا میتونی بخوابی؟

گفتم: اونقدر خسته شدم که اگه الان بمب هم بندازن من خوابم میبره.

مجید خندید و بغلم کرد و گفت: فدای خسته بودن بشم... میخوای برم بگم یه ذره ساکت باشن تا راحتتر بخوابی؟

گفتم: نه... اصلا لازم نیست من مشکلی با سر و صدای اینها ندارم باور کن خیلی خسته ام و الان خوابم میبره بذار اونها هم خوش باشن.

و بعد همونطور که توی آغوش مجید بودم نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم خونه ساکت ساکت بود. مجید هم کنار من نبود. برای یه لحظه از سکوت خونه ترسیدم و با عجله از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. مامان بدری و نسرین داشتن آخرین مرواریدهای لحاف عروسی مهناز رو میزدن. علی هم اومده بود اونجا و حدس زدم برای بردن لحاف اومده چون تنها تیکه از جهیزیه ی مهناز بود که جامونده بود اونم به خاطر مروارید دوزیهای روش بود که طول کشیده بود. صدای دوش حمام می اومد فهمیدم مجید رفته حمام. مهناز هم با یه سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون. دخترهای دایی و عموهاشونم رفته بودن. بعد از سلامی که به علی کردم با محبت زیاد که این روزها خیلی بیش از قبل شده بود از جاش بلند شد و بغلم کرد و گفت: چطوری عروس قشنگه؟

مهناز با خنده و شوخی گفت: اووو... یعنی من عروس زشته ام؟

علی خندید و گفت: در مقابل یاسی آره...

مامان بدری و نسرین هم خندیدن و گفتن: مهناز اینم دیگه پرسیدن داشت؟ یعنی خودت نمیدونستی؟

مهناز و علی کلی سر این موضوع با هم شوخی کردن. مجید از حمام که اومد بیرون رو کرد به من گفت: یاسی... میدونم خسته

شدی... ولی حاضر شو بریم بیرون شاید یکی دو دست لباس دیگه دیدی خوشت اومد خواستی بخری...

گفتم: وای مجید تو رو خدا بسه... ما فقط چهار تا چمدون لباس خریدیم تا الان... از لباس و کیف و کفش بهاره گرفته تا زمستونه هر چی دیدی این روزها یا برای من خریدی یا برای خودت... فکر کنم تا ۵ سال دیگه هم من و تو لباس و کفش نخیریم اونجا بدون لباس نمونیم...

مجید که در حال خشک کردن موهای سرش با یه حوله ی کوچیک بود گفت: حالا بلند شو بریم بیرون شاید باز یه چیزهایی دیدیم خواستی بخری...

گفتم: من دیگه نیام...

و بعد رفتم سمت تلفن که شماره ی مامان رو بگیرم و حالش رو بپرسم. علی گفت: با خونه تماس میگیری؟

گفتم: آره... دیروز تا حالا وقت نکردم با مامان حرف بزنم...

علی گفت: الانم کسی خونه نیست... بیخود زنگ زن... رفتن فرودگاه.

با تعجب به علی نگاه کردم و گفتم: فرودگاه؟! !!

علی جواب داد: آره... نسترن میخواست بره با دوستاش ترکیه...

گوشی تلفن رو سرجاش گذاشتم و نشستم روی مبل... باورم نمیشد نسترن اینقدر بی مهر و عاطفه باشه... همیشه فکر میکردم شب جشن صورتش رو میبوسم و با هم آشتی میکنیم... حداقل اگه دیدار آخرمون هم بود میخواستم توی شب عروسیم بغلش کنم و همدیگرو مثل گذشته دوست داشته باشیم... با بهت و ناباوری گفتم: نسترن با دوستاش رفت ترکیه؟! !!... یعنی برای عروسی من که هیچی برای عروسی تو هم نخواست بمونه؟

مجید که این روزها چون منم در زبان فرانسوی خوب راه افتاده بودم به زبان فرانسوی رو کرد به من و گفت: اصلا مهم نیست... یاسی باز شروع نکن تو رو خدا... اصلا همون بهتر که رفت... میخواستی باشه که چی بشه... تو که میدونی غیر از عصبی کردنت کار دیگه ایی نمیکرد... پس بهتر که نیست... یاسی به خدا اگه به خاطر نبودن نسترن بخوای بشینی روی اعصاب فشار بیاری دیگه قاطی میکنم... ما دو شب دیگه عروسیمونه و همون شب هم از ایران میریم... نمیخوام توی این فاصله دیگه عصبی

بشی...

به زبان فرانسه جواب دادم: ولی مجید... من فکرشم نمی‌کردم نسترن اینقدر بی عاطفه باشه... اون از من متنفره علی که کاری نکرده بود...

و بعد بغض گلوم رو گرفت. مجید اومد کنارم روی مبل نشست و گفت: مگه تو کاری کرده بودی؟... تو هم کاری نکرده بودی... نسترن خودش همه چی رو خراب کرد.

سکوتی بین مامان بدری و مهناز و علی و نسرين حکمفرما شده بود و از اینکه من و مجید دوتایی فرانسه صحبت می‌کردیم و معلوم بود به خصوص مجید نمی‌خواه کسی متوجه حرفهای من و اون بشه برای همین سریع رو کردم به مجید و با همون زبان فرانسوی گفتم: مجید میشه دیگه این حرکت رو تکرار نکنی توی ایران... درست نیست من و تو به زبونی حرف بزنیم که برای بقیه آشنا نیست... ما که حرف پنهانی نداریم.

مجید گفت: من همین الانشم دارم خودم رو کنترل می‌کنم به علی چیزی نگم... چون به همه گفته بودم توی این مدت کمی که مونده تا شب جشن کسی چیزی نگه که باعث ناراحتی تو بشه ولی... الانم روی حرف من دیگه حرف نزن بلند شو حاضر شو بریم بیرون... نمی‌خوام توی خونه بمونی و روی اعصاب خودت فشار بیاری... بلند شو.

با تمام مخالفت‌های من ولی بالاخره مجید موفق شد من رو همراه خودش از خونه بیرون ببره. ولی دیگه موفق نشد برای خرید چیزی من رو راضی کنه. واقعا از خرید کردن دیگه بدم اومده بود... این دو هفته ی اخیر به همراه مجید بیشترین ساعاتم رو در مغازه ها به خرید کردن گذرونده بودم. فکر نسترن لحظه ایی رهام نمی‌کرد. توی ماشین مجید در حین رانندگی دائم دستم رو میگرفت و میگفت: خوبی خانمی؟

منم با لبخند نگاهش می‌کردم ولی در واقع اون لحظه دلم می‌خواست تنها باشم و گریه کنم... هم برای خودم که مورد نفرت خواهرم قرار گرفته بودم... هم برای نسترن که چقدر راحت همه زندگیش رو خراب کرد... زندگی که خیلی از دخترهای فامیلون حسرتش رو داشتن... برای لحظاتی حس کردم دلم برای عسل تنگ شده... دلم برای یاسی یاسی گفتنش تنگ شده بود... یک سالی بود ندیده بودمش... ولی در این مدت هم بارها و بارها دلتنگش شده بودم... وقتی به عسل فکر کردم دیگه

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و همونطور که صورتم رو سمت شیشه ی کنارم گرفته بودم و تظاهر به دیدن اطراف داشتم اشکهام از چشمم سرازیر شد... ولی خیلی طول نکشید که مجید فهمید و گفت: یاسی؟! بیینمت... برای چی داری گریه میکنی؟!!!
برنگشتم سمتش فقط در همون حال گفتم: مجید تو رو خدا بذار گریه کنم... دلم گرفته... دارم میترکم... گلو درد گرفتم بس که گفتم بهم گریه نکن...

مجید به آرامی ماشین رو کنار زد و توقف کرد. دست من رو دوباره توی دستش گرفت و با محبت شروع کرد به نوازش دستم... لحظاتی به سکوت گذشت وقتی برگشتم نگاهش کردم دیدم دست دیگه اش رو لبه ی شیشه ی سمت خودش گذاشته و در حالیکه دستش رو تکیه گاه چونه اش کرده داره بیرون رو نگاه میکنه ولی همچنان با دست راستش دست من رو هم نوازش میکرد... بهش نگاه کردم... دوستش داشتم خیلی... خیلی بیشتر از اونچه که میشد تصورش رو کرد... میدونستم و مطمئن بودم که اونم خیلی دوستم داره... میدونستم با یک قطره اشک من چقدر غصه میاد توی دلش ولی دست خودم نبود... واقعا دلم گریه میخواست... شاید کوه غصه هایی که توی این یک سال و خورده ایی توی دلم انبار شده بود به حد طغیان رسیده بود و میخواستن از راه قلبم به چشمم بیان و با اشک خارج بشن... نگاهم به مجید بود و اشکهام سیل وار از چشمم بیرون می ریخت. مجید برگشت سمت من...

قسمت ششم

وقتی صورت خیس از اشک من رو دید برای لحظاتی خیره خیره نگاه کرد بعد با صدایی پر از غصه گفت: چته یاسی؟!... گریه میکنی باشه... دلت گریه میخواد باشه... ولی حداقل بهم بگو چرا؟!... نمیخوام اگه از چیزی ناراحتی توی خودت بریزی... بهم بگو الان چی باعث شده صورت قشنگت خیس از اشکات بشه... هان؟ چی باعث شده؟
در حالیکه گریه میکردم گفتم: مجید... بگم فایده نداره... میدونم...

سریع گفت: تو بگو... اگه نتونم کاری هم بکنم حداقلش اینه که توی وجودت نگهش نداشته... فقط بگو چرا داری گریه میکنی؟!... یاسی الهی قربون همه ی قشنگیات بشم... ما فقط دو روز دیگه اینجا هستیم... من نمیخوام تو غصه ایی بخوری... اگه

چیزی هست که مربوط به اینجا میشه بگو منم بدونم... نکنه از اینکه داریم میریم...

به میون حرفش رفتم و گفتم: نه... نه... مجید... اصلا مربوط به رفتنمون نمیشه... چون میدونم تو اونقدر دوستم داری که هر جا با تو باشم خوشبختم... فقط...

مجید گفت: قربونت بشم فقط چی؟

گفتم: دلم میخواد فقط به بار قبل رفتنمون عسل رو ببینم... فقط همین مجید.

برای لحظاتی نسبتا طولانی مجید به صورتم چشم دوخت... حس کردم در اعماق وجودش از اینکه خواستم عسل رو ببینم کلافه شده ولی داره سعی میکنه روی اعصابش مسلط باشه... با صدایی گرفته و جدی گفت: اون که مادرش بود برای اون بچه ارزش قائل نشد و ترکش کرد... آخه تو چرا دوست داری اون بچه رو ببینی؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم: دیدی گفتنم فایده نداشت... پس بذار گریه ام رو بکنم... میدونستم اگه بفهمی برای چی دارم گریه میکنم این حرفها رو بهم میزنی... ولی مجید من دست خودم نیست عسل رو دوستش دارم... توی این مدت هم چند بار از علی و مامان سراغش رو گرفتم ولی میگفتن خبری ندارن... حتی خود نسترن هم نمیرفته ببینش...

و باز زدم زیر گریه. مجید ماشین رو روشن کرد و گفت: خیلی خوب... تو گریه نکن من الان میبرمت در خونه ی حمید تو برو عسل رو ببین... ببینم باز میخوای گریه کنی...

وقتی این حرف رو شنیدم کم مونده بود توی ماشین دست بندازم دور گردن مجید و ماچش کنم ولی بعد متوجه شدم توی خیابون و توی ماشین!!!!.....

مجید با لبخند پر از عشقش به من نگاه کرد خودمم خنده ام گرفت. مجید گفت: میمیرم برای اون خنده ات....

لحظاتی بعد جلوی درب منزل حمید بودیم ولی هر چی زنگ زدیم کسی درب رو باز نکرد وقتی یکی از همسایه هاشون من رو دید سریع شناخت و بعد از کلی سلام و احوالپرسی وقتی از حمید و عسل پرسیدم گفت که تقریبا ۷ یا ۸ ماه پیش اینجا رو فروخته و رفته....

آه از نهادم بلند شد و بعد از خداحافظی از همسایه ی حمید دوباره سوار ماشین شدیم مجید که فهمیده بود حال درستی بعد

شنیدن این خبر برام نمونه گفت: یاسی...منزل مادر حمید رو بلدی؟ شاید اونجا رفته داره زندگی میکنه...

با خوشحالی گفتم: آره... آره بلام... میبریم اونجا؟

لبخندی زد و گفت: مگه میتونم نبرم؟ من حاضرم هر کاری بکنم تا تو غصه نخوری...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم رو انداختم دور گردن مجید و با سرعت بوسیدمش... صدای خنده ی مجید تمام فضای ماشین رو پر کرد و بعد راهی منزل مادر حمید شدیم. اونجا هم که رسیدیم در کمال ناباوری فهمیدیم مادرش هم که به همراه خانواده ی برادر حمید در اون خونه زندگی میکردن چند ماه پیش منزل رو فروختن...!!!! برام خیلی سخت بود ولی دیگه باور ندیدن غسل تا سالهای سال به دلم نشست... اون شب با تمام ناراحتی که در وجود مجید حس میکردم ولی نتونستم گریه نکنم و تا دیر وقت اشک ریختم و آخرشم با گریه توی آغوش مجید به خواب رفتم.

دو روز گذشت و موعد جشن عروسی ما شد... جشن خیلی با شکوهی شده بود و تمام فامیل از کوچیک و بزرگ حضور داشتن. تا ساعت ۱۱ شب فقط بگو بخند و بزن و برقص بود ولی درست از اون ساعت به بعد بود که گریه های مامان بدری و مامان خودم شروع شد. اون روز صبحش بنا به توصیه ی پزشک به من قرص ریلکس داده بودن برای همین از دیدن گریه های مامان و مادر مجید ناراحت میشدم ولی میتونستم به اعصابم تسلط داشته باشم و خودم به گریه نیفتم. ساعت انیمه شب که دیگه رفتیم خونه ی مادر مجید تا من و مجید لباسمون رو عوض کنیم و کم کم آماده ی رفتن به فرودگاه بشیم دیگه هیچی به عروسی شباهت نداشت. حتی مهناز که خودشم عروس اون شب بود از شدت گریه به هق هق افتاده بود... نسرين بدتر از اون... علی طفلک دائم بغض مردونه ایی به چهره داشت... ولی بابام تمام صورتش از اشک خیس بود... مامان و مامان بدری که دیگه جای خود داشتن... سکوت بدی توی خونه حکمفرما بود... لباسم رو عوض کردم و لباس مناسبی برای رفتن به فرودگاه پوشیدم. مجید هم لباسش رو عوض کرده بود و دائم از رفتارش مشخص بود از گریه ی دیگران کلافه شده. چمدونها رو با علی و رضا کمک کردن به ماشین مجید بردن البته ماشین مال مجید دیگه نبود چون نسرين ازش خریده بود اما گفته بود تا وقتی در ایران هستیم میتونیم مثل گذشته ازش استفاده کنیم و اون شب آخرین شبی بود که استفاده میکردیم چرا که همون موقع مجید سوئیچ رو به رضا داد و خواست که دیگه خود رضا پشت فرمون بشینه....

چند تا از بزرگهای فامیل مثل دایی و عمو و عمه و خاله هم برای بدرقه ی ما قرار بود بیان فرودگاه... ساعت نزدیک ۳:۲۰ بود که وارد فرودگاه شدیم... لحظه ی خیلی بدی بود... قرصهام هم گویی در این لحظات خجالت کشیدن اثرشون رو روی من ادامه بدن... وقتی میخواستیم به بخش ترانزیت بریم گریه امانم رو برید... همه گریه میکردن به خصوص مامان و بدری خانم و مهناز و نسرین... خودمم دیگه به هق هق افتاده بودم... بابا وقتی بغلم کرد دیگه زار میزد... مجید خیلی کلافه تر شده بود و دائم سعی داشت ساکتیم کنه ولی خوب در اون لحظات هیچی تسکین من نمیشد جز اشکهام....

وقتی سوار هواپیما شدیم و هواپیما از روی باند بلند شد حس میکردم همه ی وجودم رو زیر پام جا گذاشتم... هیچی نمیگفتم و فقط اشک میریختم... مهماندارها که همه سوئسی و بسیار مهربان برخورد میکردن از وضع من اظهار نگرانی کردن و دائم سعی داشتن دلداریم بدن و مجید هم درحالیکه خودش ناراحت بود ولی سعی داشت بیشتر من رو آرامش بده... ساعاتی بعد وقتی در فرودگاه ژنو از هواپیما خارج شدیم هوای سرد و مه گرفته ی سوئیس و نم بارون شرجی که به صورتم میزد مثل این بود که آسمون هم میخواد از غم غربت به حالم گریه کنه....

خانواده ی آقای عامری که شامل همسر سوئیسیش و دو پسرش بودن درکمال احترام و محبت زیاد به استقبال ما در فرودگاه اومده بودن... با اینکه از زوریخ تا ژنو راه نسبتا زیادی بود ولی با محبت تموم این کار رو کرده بودن و همسر آقای عامری که با دیدن چهره ی من متوجه ی وضعیت بد روحیم در اون لحظات شده بود دائم سعی میکرد در اوج مهمان نوازی من رو از احاطه ی غصه ها خارج کنه.

مجید و من به کمک پسران آقای عامری بعد ترخیص بارها که دقایقی بیشتر طول نکشید سوار ماشین پسر بزرگ آقای عامری شدیم و خانم عامری به همراه پسر دومش با ماشین دیگه ایی به سمت زوریخ حرکت کردیم. زوریخ بزرگترین شهر سوئیس و مرکز کانتون بود و پایتخت فرهنگی سوئیس به حساب می اومد. توی ماشین مجید دائم به عقب برمیگشت و با لبخند نگاهم میکرد و حال رو میپرسید. پسر آقای عامری هم که اسمش کوروش بود و بزرگ شده ی سوئیس اولش سعی داشت به فارسی صحبت کنه ولی وقتی فهمید من و مجید در زبان فرانسه مشکلی نداریم بعد از اون با خیال راحت شروع کرد به زبان فرانسه صحبت کردن و از جایی که قرار بود ما زندگی کنیم میگفت و سعی داشت سکوت ماشین رو در هر صورت بشکنه.

خانواده ی مهربون آقای عامری ما رو تا جلوی درب آپارتمانمون رسوندن و فقط برای چند دقیقه به داخل خونه اومدن و به قول معروف به یمن ورود ما کوروش شامپاینی رو باز کرد که البته من چون عادت به خوردن این چیزها نداشتم موقعی که بهم تعارف کردن با تشکر از خوردن سر باز زدم ولی بقیه هر کدوم به مقدار خیلی کم خوردن. موندن اونها پیش ما نیم ساعت هم نشد و چون میدونستن من و مجید ساعتهاست که استراحت نکردیم زود خداحافظی کردن و رفتن. خانم عامری در نهایت محبت از ما خواست که فردا شب حتما به منزلشون بریم چرا که یه مهمونی کوچیک برای ما ترتیب داده و کوروش و داریوش دو پسر آقای عامری هم با لطف زیاد گفتن که یکی از اونها فردا شب به دنبال ما میاد. چون ما منزل اونها رو هنوز بلد نبودیم.

وقتی من و مجید توی خونه ایی که از این به بعد متعلق به ما دو تا بود تنها شدیم انگار تمام غصه ها رو روی دلم گذاشتن. با اینکه یکسالی بود توی خونه ایی زندگی کرده بودم که دائم مجید رو میدیدم ولی اون لحظه برام لحظه ی نا آشنایی بود... احساس غریبی... تنهایی... غم... غصه... همه ی وجودم رو گرفته بود حتی از نزدیک شدن مجید به خودم وحشت داشتم... مثل یه دختر بچه ی کوچولویی شده بودم که آغوش مادرش رو میخواد... حس کردن دست مهربون پدرش رو روی سرش میخواد... باورم نمیشد دیگه خودم هستم و مجید... دلم میخواست از خونه برم بیرون... دلم میخواست پیش خانواده ام بودم... مجید مهربونیش انکار ناپذیر بود... در عشق مجید هیچ شکی نداشتم... ولی اون لحظه برام بدترین لحظات شده بود...

به گوشه و کنار خونه نگاه کردم... یه خونه ی کوچیک و خیلی قشنگ دو خوابه بود با تجهیزات کامل و رفاهی صد در صد. مجید از طریق آقای عامری مدیر شرکتشون در ایران و خانواده ی آقای عامری فکر همه چیز رو کرده بود و چقدر در این زمینه خانواده ی آقای عامری زحمت کشیده بودن... به خصوص همسر آقای عامری که کتی نام داشت. خونه در طبقه ی سوم یک آپارتمان قرار داشت و منظره ایی بسیار زیبا در چشم انداز دوری که از پنجره ها به افق نگاه میکردیم چشم رو نوازش میداد... پرده های حریر سفیدی که با سلیقه ی تموم نمای داخلی خونه رو صد چندان کرده بود رو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم... همه جا سکوت... خلوت... و گلفروشی کنار خیابون سبدهای پر از گل رنگارنگی رو که بیرون مغازه گذاشته بود با تمام سرسبزی محیط زیبایی میدون رو به روی آپارتمان رو صد برابر کرده بود... همه جا و همه چیز زیبا بود اونقدر زیبا که به رویا بیشتر شبیه بود تا واقعیت ولی در این حقیقت رویایی دل من پر از غصه ایی ناشناخته شده بود...

مجید اومد پشت سرم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: یاسی... خیلی ساکتی... میدونم محیط برات آشنا نیست... برای من همین طور... ولی باور کن عادت میکنیم... خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی... من و تو اینجا زندگیمون رو شروع کردیم... بهت قول میدم اونقدر توی خوشبختی غرقت کنم که نتونی تصورشم بکنی... فقط یه ذره تحمل کن...

حرف نمیزدم و اشکهام یکی یکی از چشمهام سرازیر بود... مجید برام کلی حرف زد و کلی از آینده ی قشنگی که قرار بود در کنار هم بسازیمش گفت... ولی اشک من رو رها نمیکرد... مجید هر قدر نوازشم میکرد بیشتر دلتنگ خونواده ام در ایران میشدم... یاد اشکهای بابا... ماما... علی... بدری خانم... و بقیه دیوونه ام کرده بود... مجید دائم من رو می بوسید و نوازش میکرد و من اشک میریختم....

روز بعد با صدای آروم و پر محبت مجید و بوسه هایی که به صورتم میکرد بیدار شدم... هنوز خسته بودم و دلم میخواست بخوابم برای همین بدون اینکه چشم باز کنم گفتم: مجید تو رو خدا... یک کم دیگه بخوابم... خیلی خوابم میاد...

مجید خندید و گفت: میدونی ساعت چنده خانم خوشگله؟

بالشت نرم سفید و ساتنی که در اثر هوای اونجا سردتر از معمول به نظر می اومد رو توی بغلم گرفتم و گفتم: باشه... باشه... فقط یه ذره دیگه بخوابم.

مجید دوباره بغلم کرد و گفت: نه... بسه دیگه... من رو نگاه کن... رفتم دوش گرفتم بعد رفتم بیرون یک کمی مواد غذایی خریدم... الانم از گرسنگی دارم میمیرم... باید بیدار بشی با هم عصرونه بخوریم... بعدشم کم کم حاضر بشی چون کوروش هر لحظه ممکنه برسه.

چشمام رو باز کردم و با تعجب برگشتم سمت مجید و گفتم: عصرونه؟!!! مگه ساعت چنده؟

مجید برای هزارمین بار من رو بوسید و گفت: ساعت ۴ بعد از ظهر شده عزیز دلم... ما شام هم باید بریم جایی... مگه یادت رفته؟ دیشب دعوتمون کردن.

با نا باوری به سر و وضع مجید نگاه کردم و دیدم درست میگه حموم کرده بوده و صورتشم اصلاح کرده بود و هنوز لباس بیرونش تنش بود... معلوم بود تازه از خرید بیرون برگشته!!!

سریع بلند شدم و روی تخت نشستم باورم نمیشد اینهمه وقت خواب بوده باشم... گفتم: مجید تو کی بیدار شدی؟

مجید از روی تخت بلند شد و گفت: تقریباً ۲ ساعت پیش...

و بعد دستم رو گرفت از روی تخت بلندم کرد و گفت: تا تو بری دوش بگیری من یه چیزی درست میکنم با هم بخوریم... دارم

میمیرم از گرسنگی...

گفتم: من خودم درست میکنم....

مجید من رو سمت حمام برد و با لبخند گفت: نه عزیزم... وقت برای هنرنمایی و خونه داری تو زیاده... فعلاً برو دوش بگیر.

وقتی از حمام اومدم بیرون مجید املت با یک کمی هم سوسیس و تخم مرغ خوشمزه ایی درست کرده بود که فکر میکنم

لذیذترین صبحانه ایی بود که تا اون موقع در عمرم خورده بودم... و چقدر به هر دو تاملون مزه کرد.

وضع روحیم نسبت به روز قبل کمی بهتر شده بود و از اونجایی که شب قرار بود به منزل خانم عامری بریم زیاد فرصت نداشتم

به غم لونه کرده در دلم فکر کنم. بعد از صبحانه وقتی خواستم موهام رو با سشوار خشک کنم متوجه شدم هوای سوئیس چقدر

سریع روی موهام اثر گذاشته و از قبل هم صاف تر شده بود و دیگه واقعا نیازی به مرتب کردن با سشوار هم نداشتم. برای شب

نمیدونستم چه لباسی باید بپوشم... به لباس رسمی شب؟... لباسی اسپرت؟... لباسی معمولی؟... اصلاً نمیدونستم مهمونی اون شب

چطور مهمونی هستش... گیج گیج در بین انبوهی از لباسها که تازه از چمدون کشیده بودم بیرون نشسته بودم. مجید وقتی من رو

اونجوری دید کلی بهم خندید و گفت: یاسی درست شبیه دوران کوچولویت شدی که بعضی وقتها نمیدونستی چیکار کنی... عین

همون موقع ها چهار زانو نشستی دستت گذاشتی زیر چونه ات و داری فکر میکنی...

رو کردم به مجید و گفتم: آخه نمیدونم چی بپوشم... اصلاً امشب چه جور مهمونیه؟... اصلاً مهمونی با حضور دیگران هستش یا فقط

من و تو و خانواده ی آقای عامری هستیم... هیچی نمیدونم.

مجید اومد طرفم و از بین لباسهایی که ریخته بودم دور خودم روی تخت یک دست کت و شلوار شیک لیمویی رنگی رو که با هم

از میدون محسنی خریده بودیم برداشت و گفت: این رو بپوش... چون به قول خودت نمیدونیم امشب چه مهمونی دعوت هستیم

این رو بپوشی از همه بهتره...

حرف مجید رو قبول کردم و همون لباس رو پوشیدم با آرایش خیلی ملایم و موهامم با یک نوار پارچه ایی هم رنگ لباسم که از میون نوارهای پارچه ایی به رنگهای متنوع مخصوص بستن مو بود و به تعداد زیاد در تهران خریده بودیم انتخاب کردم و تل مانند به سرم بستم. کفشهای مشکی پاشنه بلند و کیف مشکیمم انتخاب کردم. مجید با نگاهی تحسین برانگیز نگاهم میکرد و به وضوح از چشمهایش نهایت عشق رو نسبت به خودم حس میکردم... رفتم طرفش و گفتم: چطور شدم؟... خوبه؟

لبخندی زد و گفت: عاشقتم قشنگ من...

صدای زنگ در بلند شد.

مجید درب رو باز کرد و از صدای سلام و احوال پرسیش فهمیدم کوروش اومده دنبالمون. مجید هم خیلی سریع حاضر شد و لحظاتی بعد به همراه کوروش راهی منزلشون شدیم. منزلشون با ما فاصله ی چندانی نداشت... منزل ویلایی بسیار زیبایی بود. مهمونی که خانم عامری ترتیب داده بود یه مهمونی فوق العاده بود که بیشتر کارکنان شرکتی که مجید هم قرار بود از فردای اون روز برای کار به اونجا بره حضور داشتن حتی رئیس شرکت و مدیر عامل و بیشتر کارمندان شرکت به همراه خانواده هاشون حضور داشتن. فقط خود آقای عامری نبود که چون مدیریت یکی از شعبه های همون شرکت رو در ایران داشت به راحتی نمی تونست کارش رو هر وقت که میخواد رها کنه و به سوئیس بیاد.

توی جمع همه سوئسی بودن و تنها من و مجید ایرانی بودیم و پسرهای آقای عامری که البته اونها هم چون در سوئیس دنیا اومده بودن و بزرگ شده ی سوئیس بودن میشه گفت اصلا ایرانی به حساب نمی اومدن و فقط نژاد پدریشون به ایران میرسید. اون شب چون مهمونی به خاطر من و مجید ترتیب داده شده بود همه به نوعی برای تبریک پیشمون می اومدن. من با اینکه آرایش خیلی ملایمی کرده بودم و لباس کاملا مناسب و پوشیده ایی به تن داشتم ولی به طور ناخودآگاه مورد توجه شدید آقایون قرار گرفته بودم و از اونجایی که مردم سوئیس بسیار صادق و بی ریا برخورد میکنند بارها و بارها در حضور مجید از زیبایی های من صحبت میکردن تا جایکه رئیس شرکت که مرد بسیار شیک پوش و جوانی به نظر می اومد رو کرد به مجید و گفت...:

قسمت هفتم

همیشه شنیده بودم زنان ایرانی بسیار زیبا هستند ولی امشب با دیدن همسر زیبای شما به این حرف ایمان آوردم... همسر شما فوق العاده زیبا هستند.

از این نوع حرفها و صحبتها بارها و بارها به گونه هایی متفاوت در اون شب از خیلی ها مطرح شد. دیگه کم کم احساس موزی بهم دست داده بود... هر جا میرفتم هر کسی به هر بهانه ایی دقایق طولانی من رو به حرف میکشید و چون اصلا "به اندازه ی یک سوئیزی در مکالمه فرانسه مهارت نداشتم گاهی دقایق خیلی طولانی صحبت کردم با افراد طول میکشید. مجید خودش با چند تا از کارمندها گرم صحبت بود و گاهی مدیر و رئیس شرکت هم اون رو به حرف میکشیدن و چون با توجه به رشته ی تحصیلی مجید که فوق لیسانس برق الکترونیک از دانشگاه تهران بود شغل مهم و حساسی در بخش مرکزی شرکت قرار بود بهش محول کنن دائم سرش گرم بود ولی از هر جایی که بود با لبخندهای مهربونی که به من نگاه میکرد می خواست به من بفهمونه که حواسش به منم هست. در تمام لحظاتی که مجید مشغول صحبت بود کوروش لحظه ایی من رو تنها نمیگذاشت و سعی داشت تک تک افراد رو به هر نحوی که هست به من معرفی کنه....

احساس خوبی نداشتم... از اینکه توی جمع با تمام توجهی که همه نشون میدادن حس غربت بدی به سراغم اومده بود و دیگه حالم داشت از تعریف و تمجیدهای بیش از حد به خصوص مردان جمع بهم میخورد.

موقع صرف شام دیگه بی حوصله گی من به اوج خودش رسیده بود و دوست داشتم هر چه زودتر با مجید به خونه ی خودمون برگردیم. دلم میخواست مجید رو کنار خودم داشته باشم... مجید در جمع بود ولی دائم دور از من... حس تنهایی و غربت داشت خفه ام میکرد ولی مجید نمی تونست از جمعی که مشخص بود در آینده ی کاریش خیلی تاثیر خواهند داشت به راحتی کناره بگیره...

بعد از شام به بالکن منزل رفتم... نسیم خنکی می وزید و مهتاب همه جا رو روشن کرده بود... حتی آسمون سوئیس برام عجیب بود... حس میکردم زمین و آسمون زیادی بهم نزدیکن و ماه خیلی بزرگتر از ماهی هستش که در ایران دیده بودم... همه چیز زیبا بود ولی برای من همه چیز طعم تلخی گرفته بود... همونطور که در بالکن ایستاده بودم و به مناظر پر درخت و سبز اطراف

که در اون وقت شب به سیاهی عجیبی فرو رفته بود نگاه میکردم به یاد ایران و خانواده ام افتادم...افرادی که تک تکشون رو دوست داشتم و حالا هزارها کیلومتر ازشون فاصله داشتم...درد عجیبی توی قفسه سینه ام حس کردم...از همون دردهایی که نزدیک به یک سال پیش چند باری به سراغم اومده بود...ترس تمام وجودم رو گرفت که مبادا حالم بد بشه و مهمونی اون شب رو خراب کنم...دستم رو به لبه ی نرده های بالکن گرفتم و به آرومی سعی کردم چند نفس عمیق بکشم که صدای کوروش رو پشت سرم شنیدم:مشکلی براتون پیش اومده؟

سریع برگشتم به طرفش ولی به قدری نزدیک من بود که با برگشتم به طرف اون به نوعی در آغوشش قرار گرفتم!!!

سریع خودم رو عقب کشیدم و گفتم:نه...نه...فکر میکنم در خوردن شام زیاده روی کردم.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:ولی من متوجه شام خوردنتون بودم...چیز زیادی نخوردین...شاید هنوز به غذاهای سوئیس عادت ندارین...

نفسم تنگ شده بود و انگار اکسیژن هوا رو داشتن ازمن میگرفتن!!!

کوروش بهم نزدیک تر شد و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:حالتون خوبه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سختی آب دهنم رو فرو بردم و گفتم:چیز مهمی نیست...الان خوب میشم...

کوروش دست من رو گرفت و سریع مچم رو مورد معاینه قرار داد.فهمیدم نبضم رو گرفته...بی اراده خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون ولی همونطور که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد با صدایی مصمم و محکم گفت:یاسی...اجازه بده نبضت رو کنترل کنم...من در رشته ای طب تحصیل کردم و درحال حاضر هم دارم در دوره ی عالی تخصص قلب ادامه تحصیل میدم.

دیگه ممانعتی نکردم بعد از لحظاتی کوروش دستم رو رها کرد و صندلی رو از بالکن برداشت و جلوی نرده ها گذاشت و گفت:اینجا بشین...من الان برمیگردم.

روی صندلی نشستم ولی حس میکردم دارم عرق میکنم!!!هوا اصلا گرم نبود و نسیم خنکی هم می وزید که تا چند دقیقه پیش باعث شده بود یخ کنم ولی حالا داشتم عرق میکردم...دهنم داشت طعمش به تلخی میرفت...از پنجره های بالکن مجید رو میدیدم که گرم صحبت و خنده با چند مرد سوئیسسی هستش...دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و دلم میخواست مجید رو صدا

بزنم اما هر لحظه حس میکردم قوای بدنم داره تحلیل میره. کوروش با یه لیوان که مقداری نوشیدنی در اون بود به بالکن برگشت و گفت: این رو بخور... ویسکی در حال حاضر تنها چیزیه که میتونه عروق تنگ متصل به قلبت رو تا حدودی باز کنه... در حالیکه نفسم به سختی من رو یاری میداد گفتم: نه... فقط بگین مجید بیاد پیشم.

کوروش از پنجره نگاهی به جمع مهمونها انداخت و دوباره برگشت سمت من و لیوان رو به لبم نزدیک کرد و گفت: یاسی... فقط یه ذره از این ویسکی بخور... قول میدم زیاد طول نمیکشه... در حال حاضر این بهترین باز کننده ی عروق برای تو هستش... میدونم تا حالا این چیزها رو نخوردی... منم نمیخوام خیلی بخوری فقط به اندازه ی یک جرعه... به عنوان دارو بخورش...

و بعد لیوان رو بالا گرفت و من که واقعا قوای بدنم رو به ضعف شدید بود به اندازه ی یک جرعه از لیوان رو خوردم و بعد کوروش لیوان رو لبه ی نرده ها گذاشت و کوسنی رو پشت سرم قرار داد و به آرومی سرم رو روی کوسن قرار داد. بعد پاهام رو روی صندلی دیگه ایی گذاشت و سپس به داخل خونه برگشت. لحظاتی بعد کوروش و مجید با هم به بالکن اومدن. مجید رنگ به صورت نداشت و وقتی من رو در اون حال دید سریع دستم رو توی دستش گرفت و گفت: یاسی؟! چرا یکدفعه اینطوری شدی?!?!

بعد از خوردن همون مقدار کم ویسکی احساس میکردم رگهای پشت گردنم از بالا به پایین انگار دارن باز میشن... یه حس بیحالی داشتم ولی تنگی نفسم برطرف شده بود و کاملا میفهمیدم ضربان و تپش قلبم کم کم داره حالت عادی به خودش میگیره. با صدایی آروم گفتم: مجید... ببخشید... نمیدونم چرا یکدفعه حالم بد شد... معذرت میخوام.

مجید صورتم رو بوسید و گفت: الهی قربونت بشم... معذرت خواهی برای چیه؟ من باید معذرت بخوام که چند ساعتیه نتونستم کنارت باشم...

کوروش در حالیکه به من و رفتار مجید خیره بود گفت: چیز زیاد مهمی نبود... نگران نباش مجید... یاسی دچار استرس عصبی شده... چند دقیقه ایی اینجا باشین بعد که بهتر شد برگردین داخل.

و بعد کوروش ما رو تنها گذاشت.

مجید دائم من رو میبوسید و نگرانی از تمام وجودش می بارید. دقایقی بعد که حالم بهتر شد به همراه مجید به داخل برگشتیم. مشخص بود که کوروش اجازه نداده کسی متوجه ی اتفاقی که چند دقیقه پیش برای من افتاده بشه. موقع خداحافظی خیلی از کوروش تشکر کردم چرا که واقعا اگر مهارت اون نبود شاید خیلی راحت مهمونی اون شب رو خراب کرده بودم. موقع برگشت داریوش پسر کوچک آقای عامری میخواست ما رو به منزل برگردونه وقتی توی ماشین نشستمتوجه شدم دقایقی نسبتاً طولانی مجید و کوروش در جلوی درب منزل با هم به آرومی در حال صحبت هستن و بعد از یک خداحافظی گرم و دوستانه با کوروش، مجید به داخل ماشین اومد.

زمانیکه رسیدیم خونه داریوش باز هم ازدواج ما و اومدنمون به سوئیس رو تبریک گفت و سپس برگشت به خونه ی خودشون. اون شب فهمیدم هر دو پسر آقای عامری پزشک هستن. داریوش در طب زنان درس میخونه و کوروش دوره ی تخصص قلب رو میگذرونه.

کوروش جلوی درب به مجید دو عدد قرص داده بود و گفته بود اگر من بازم این حالت بهم دست داد یکی از اونها رو در آب حل کنه و به من بده و تاکید کرده بوده که روز بعد حتما خودش برای بردن من به بیمارستان جهت چکاپ خواهد اومد. مجید از فردا باید به شرکت میرفت و اولین روز کاریش محسوب میشد در نتیجه کوروش خودش تقبل کرده بوده که کارهای مربوط به معاینه ی من رو در بیمارستان انجام بده

وقتی وارد خونه شدیم نمیدونم چرا ولی مثل این بود که از دست مجید دلخور شده بودم البته میدونستم در اون شرایط حق مسلم با اون بود که در کنار افرادی که از صبح فردا باید باهاشون همکاری میکردن لحظاتی رو میگذرونده ولی خوب تنها شدنم در جمع اون شب و حس نکردن مجید در کنار خودم برام سخت بود. مجید خودشم فهمیده بود از چی دلخور شدم و برای همین با مهربونی زیادی که طبق معمول از خودش نشون میداد خیلی زود از دلم در آورد و شب دوم زندگی مشترکمون هم در اوج عشق و دوست داشتن گذشت.

از فردای اون شب مجید برای کار به شرکت رفت و همون روز راس ساعت ۹ صبح کوروش اومد دنبالم و من رو به همراه خودش جهت چکاپ و معاینه به بیمارستان مجهزی برد. تمام معاینات و آزمایشهای من از همون لحظه شروع شد و تقریباً تا بعد از ظهر

طول کشید. در این مدت خود کوروش بارها از بیمارستان با مجید تماس گرفت و حال من رو برایش تشریح میکرد یک باری هم خودم تونستم باهاش صحبت کنم خیلی ناراحت بود از اینکه در کنارم نبود ولی بهش اطمینان دادم که مشکلی نیست و حالم خوبه و فقط بی صبرانه منتظر شب هستم که توی خونه بینمش.

تمام مدتی که من و مجید تلفنی با هم مکالمه داشتیم کوروش چشم از من برنمیداشت... توی نگاهش چیزی رو حس میکردم که برام مجهول بود... نمی تونستم نگاهش رو معنی کنم... در عمق نگاهش یک دنیا حرف بود که گویا به دنبال یک گوش شنوا میگردد تا هر آنچه که در دل پنهان کرده بیرون بریزه.

اون روز کوروش نهار خودش رو در اتاقی که به نوعی من بستری شده بودم خورد و برای منم از همون بیمارستان نهار تهیه شد. بیمارستان فوق العاده مجهزی بود و مشخص بود تمام دکترهای اونجا در کارشون تخصص دارن و به نوعی برای کوروش مقام استادی رو داشتن. تمام آزمایشات و معاینات من با دقت خاصی انجام میشد ولی در مورد هر کدوم که از کوروش سوال میکردم فقط با لبخند نگاهم میکرد و میگفت: یاسی... اینجا هیچ چیزی رو از مریض پنهان نمیکنن... اینقدر نگران و مضطرب نباش... در پایان همه چیز رو در حضور خودت و مجید خواهیم گفت.

بعد از ظهر وقتی با کوروش به خونه برگشتم کوروش برای ساعتی پیشم موند. به اتاق خواب رفتم و بعد از عوض کردن لباسم برگشتم پیش کوروش و قبل از نشستن به آشپزخونه رفتم و نسکافه حاضر کردم و برای هر کدومون فنجونی نسکافه ریخته و به حال برگشتم.

کوروش درحین که نسکافه اش رو میخورد برای لحظاتی به صورت من خیره شد و بعد گفت: یاسی؟ میتونم سوالی ازت بپرسم؟ البته اگر دوست نداشتی میتونی پاسخی هم ندی... مطمئناً حق تو هستش که دلت بخواد به این سوال جواب بدی یا ندی...

کمی شکر به نسکافه ام اضافه کردم و گفتم: چی میخوای بپرسی؟

گفت: میخوام بدونم چطور شد که عاشق همسرت شدی؟ یعنی... چطوری با هم آشنا شدین؟... اصلاً چه مدت قبل از ازدواج با هم بودین؟... عشق شما دو تا نسبت بهم برای من خیلی قشنگه...

لبخندی زدم و همه ی ماجرای مجید و خانواده ام و خودم رو برای کوروش گفتم. تموم مدتی که من حرف میزدم کوروش در سکوتی عمیق به من خیره بود و گوش میکرد. وقتی حرفهام تموم شد لحظاتی بعد صدای زنگ درب بلند شد. وقتی درب رو باز کردم دیدم مجید با یه دست گل خیلی قشنگ وارد خونه شد. در عرض همین چند ساعت به قدری دلم براش تنگ شده بود که بدون توجه به حضور کوروش در حالیکه مجید هم مشخص بود چقدر دلتنگم شده من رو سخت در آغوش گرفت و همدیگرو بوسیدیم..... بعد از لحظاتی همونطور که هنوز مجید دستش دور کمرم بود کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: کوروش اینجاس... وقتی هر دوی ما به سمت هال نگاه کردیم دیدیم کوروش با لبخند به هر دوی ما نگاه میکنه و رو به مجید گفت: سلام... اولین روز کاری چطور بود؟

مجید با خوشرویی به سمتش رفت و با هم سلام و احوالپرسی کردن و بابت اونروز به خاطر زحماتی که برای من کشیده بود کلی تشکر کرد.

از حرفهای مجید که به کوروش میزد فهمیدم فوق العاده از کارش راضیه و از دو روز دیگه از طرف شرکت ماشینی هم در اختیارمون میگذارن تا برای رفت و آمد به شرکت خودش شخصا بتونه بره و بیاد..... از همین ابتدا تسهیلات شرکت برای کارمندان ارشدش خودش رو داشت نشون میداد که البته همه رو مدیون سفارشات و معرفی آقای عامری از ایران بودیم. مجید در مورد آزمایشها و معاینات من از کوروش سوال کرد و کوروش که دیگه عازم رفتن به خونه ی خودشون شده بود گفت: فردا بعد از ظهر از شرکت که برگشتی میام دنبالتون و با هم به منزل دکتر نیل میریم همه چیز رو خود پروفیسور بهتون خواهد گفت فقط هر دوتون مطمئن باشین مشکل جدی یاسی رو تهدید نمیکنه...

و بعد در حالیکه شب خوبی رو برای ما آروز کرد با هر دوی ما خداحافظی کرد و به خونه ی خودشون برگشت. اون شب با ایران هم تماس تلفنی گرفتیم... البته کلی پای تلفن هم من هم مامان گریه کردیم ولی همینقدر که فهمیدم هر وقت بخوام میتونم از تلفن منزل با ایران تماس بگیرم کلی ذوق کرده بودم... از مامان در مورد نسترن سوال کردم که گفت هنوز خیال برگشتن از ترکیه رو نکرده و همچنان با دوستاش در ترکیه به سر میبره. بعدش وقتی با منزل بدری خانم تماس گرفتیم کلی خوشحال شده بود و خوبی قضیه این بود که نسرین هم اونجا بود و تونستیم با اون هم در اون موقع صحبت کنیم

فردای اون روز بعد از ظهر وقتی مجید از سرکار برگشت خونه قبل از اومدنش کوروش خونه ی ما بود و برای همین زمانیکه مجید برگشت دیگه معطل نکردیم و به همراه کوروش راهی منزل پروفیسور نیل که استاد کوروش هم بود شدیم. با ماشین کوروش رفتیم و توی راه کوروش به طور گذرا چند تا از مناطق دیدنی زوریخ رو نشونمون داد. به منزل دکتر که رسیدیم با برخورد بسیار محترمانه ی همسر دکتر و سپس خود دکتر رو به رو شدیم. ما رو دعوت به اتاقی کردن که مشخص بود اتاق مطالعه ی شخصیه دکتر هستش. با اینکه روز قبلش کوروش گفته بود هیچ خطر جدی من رو تهدید نمیکنه ولی اضطراب همه ی وجودم رو گرفته بود. از لبخندهای دائم مجید و کوروش که هر وقت نگاهم بهشون می افتاد بهم میزدن احساس خوبی نداشتم... میدونستم چیزی هست که هر دوی اونها میدونن و در واقع این من هستم که هنوز هیچی نمیدونم. از طرفی خوشحال هم بودم که بالاخره یک آدم صادق پیدا شده بود به من بگه مشکلم چیه و دلیل اون حالاتم چی میتونه باشه. وقتی خدمتکار منزل برای همه قهوه آورد متوجه شدم برای من آب میوه آورده. حرفی نزدم ولی میدونستم این تفاوت پذیرایی مربوط به همون مشکل قلبم باید باشه. دکتر نیل روی صندلی پشت میزش نشست و نگاهی گذرا به پرونده و مدارک پزشکی که مشخص بود متعلق به من هستش انداخت و بعد رو کرد به من و گفت: خوشحالم که بیمارم اینقدر جوان و زیبا هستش... و خوشحال تر از اینکه مشتاق دونستن مشکل قلبت هستی... این حالتت برام قابل تقدیره... جوانی نعمت خوبییه به شرطی که انسان بتونه در کنار جوانیش منطق پذیرش حقایق رو هم در خودش تقویت کنه... و ایمان دارم خانم زیبا و جوانی مثل شما که مشتاقانه به اینجا اومده تا حقیقتی رو بدون به همون اندازه هم در رشد منطق خودش کوشا بوده...

کم کم لبخند روی لبم محو شد و دیگه واقعا منتظر بودم ببینم قلبم چه مشکلی داره... دستام یخ یخ شده بود و این رو وقتی فهمیدم که مجید دستهای گرمش رو با مهربونی روی دستم گذاشت و با لبخند نگاهم کرد.

دکتر نیل ادامه داد: ببین دخترم... شما به طور مادرزادی مویرگهای متصل به قلبت نارسایی دارن... این مشکل معمولا در دوران بلوغ جنسی در خانمها به دلیل تغییرات هورمونی خودشون رو نشون میدن... ولی غیر از این مسئله شما مشکل دیگه ایی هم داری که افت فشار شدید و ناگهانی هستش که در هنگام عصبانیت و تنشهای عصبی به سرعتی باور نکردنی خودش رو نشون میده... ما در بیمارستان طی تستهای اعصابی که ازت گرفتیم متوجه شدیم که شما در حالت عادی خونرسانی به قلبت با مشکل رو

به رو هستش و این مشکل با افت فشار شدت بیشتری به خودش میگیره...

حرفهایی که دکتر میگفت البته غیر از مادرزادی بودن اون مسئله بیشترش رو خودم حدس زده بودم بنابراین تا حدودی خیالم داشت راحت میشد که دکتر اضافه کرد:

و اما مسئله ی خیلی خیلی مهم تر برای تو که باید اون رو خیلی جدی بگیری...میشه گفت جدی تر از مشکل قلبت یک چیز دیگه هستش...

به صورت مجید نگاه کردم اونم به من نگاه کرد لبخندش کمرنگ تر شده بود و حالا دیگه غمی رو توی چشماش میخوندم که مشخص بود مدتهاست این غم رو پنهان کرده و حالا از اینکه من باید واقعیتی رو که اون مدتهاست میدونه رو بفهمم داره غصه میخوره...وقتی به کوروش نگاه کردم چهره ی اونهم جدی شده بود و دیگه لبخندی به لب نداشت و فقط نگاهم میکرد...
رو کردم به دکتر نیل و گفتم:مشکل جدی تر؟؟!!

دکتر سرش رو به علامت تایید حرف من تکون داد و گفت:البته با دونستن این موضوع و توجه و مراقبت خودت و همسرت فکر نمیکنم هیچ وقت خطر جدی تهدیدت کنه...اونم اینه که...هیچ وقت نباید باردار بشی...هیچ وقت. با دار شدن چون در شرایط عادی خودش باعث افت فشار و تغییرات هورمونی میشه برای خانم زیبایی در شرایط تو میتونه به منزله ی مرگ باشه...شما هیچ وقت نباید ریسک کنید و این خطر کردن رو بپذیرید...در ضمن همیشه هم باید زیر نظر یک پزشک متخصص باشین....
به پشتی مبلی که روی اون نشسته بودم تکیه دادم...دیگه حرفهای دکتر نیل رو متوجه نمیشدم...جملات آخر دکتر توی گوشم به بلندی صدای ناقوس کلیسایی که این روزها هر روز توی شهر میپیچید طنین انداز شده بود...و بعد جملاتی که چندین ماه پیش از نسترن شنیده بودم((هیچ مردی حاضر به نگه داشتن یک دختر ناقص نیست))...))

پس نسترن و بقیه در ایران همه از این موضوع باخبر بودن و همین مورد بود که بنا به خواست مجید پیش من عنوانش نکرده بودن...خدایا...یعنی مجید از روی ترحم...نه...نه...من نیاز به ترحم هیچ کسی نداشتم...نیاز به این عشق نداشتم...این رو عشق نمیدونستم...این نوعی فداکاری بی مورد از طرف مجید بود برام که فقط از روی دلسوزی نسبت به من انجام گرفته بود...نسترن درست میگفت...نقص من یک نقص جدی بود...مجید مشکلی نداشت و هر وقت دلش میخواست میتونست حس پدر شدن واقعی

رو تجربه کنه پس چطور میتونست من رو که تا آخر عمر باید حسرت بچه رو به دل داشته باشم تحمل کنه... نمی تونستم باور کنم که محبت مجید به من واقعا از روی عشقی خالص و پاک بوده... در شرایطی قرار گرفته بودم که حس میکردم مجید فقط از روی ترحم اینقدر به من ابراز علاقه میکرده... شاید در اون لحظات منطقم رو از دست داده بودم... حس اینکه باید تا آخر عمر به تمام بچه های کوچیک دنیا فقط از دور نگاه کنم داشت خفه ام میکرد... حسرت در آغوش کشیدن کودکی که متعلق به خودم و مجید باشه رو باید تا آخر عمرم با خودم به همه جا بکشم... نه خدایا...

صدای برخورد قاشقی که در حال همزدن محتویات داخل یک لیوان بود رو شنیدم و بعد صدای مجید: یاسی جون... بخور عزیزم...

کوروش در کنار مجید ایستاده بود و نگاهش روی صورت من ثابت بود و دکتر نیل هنوز روی صندلیش نشسته بود و داشت به آرامی قهوه ی داخل فنجانش رو هم میزد. به صورت مجید نگاه کردم... با حالتی حاکی از دلواپسی به من نگاه میکرد و منتظر بود تا من محتویات لیوان رو بخورم. با دست به آرومی لیوان رو پس زدم و گفتم: نه... نیازی به دارو ندارم...

صدای کوروش رو شنیدم که گفت: یاسی... تو باید از این به بعد داروهات رو مصرف کنی...

و بعد صدای دکتر نیل رو شنیدم که گفت: به غیر از داروهاتش که باید در مصرفشون دقت کنه مسائلی هم هست که خوردن و استفاده از اونها رو باید رعایت و گاه جدا "امتناع کنه... مثل خوردن قهوه... نسکافه... چای قرمز ایرانی... مشروبات مضر الکلی... مصرف سیگار و ماری جوآنا و هرگونه مواد مخدر... غذاهای چرب و... از رانندگی هم باید پرهیز کنه...

مجید لیوان رو به لبم نزدیک کرد و من محتوی داخل لیوان که قرصی در اون حل شده بود رو خوردم.

دقایقی بعد از دکتر و همسرش به خاطر پذیرایی عصرانه و ویزیت دوستانه ایی که در منزلش از من انجام داده بود تشکر و خداحافظی کردیم.

توی راه برگشت درست برعکس زمانیکه داشتیم می اومدیم سکوت کشنده ایی فضای ماشین رو پر کرده بود فقط مجید دائم برمیگشت به سمت عقب و با نگرانی نگاهم میکرد تا میخواست حالم رو پیرسه سریع میگفتم: خوبم...

ولی خوب نبودم... از درون داغون شده بودم... حس میکردم با تمام زیبایی های انکار ناپذیری که همیشه در خودم میدونستم

دارم وهمه بیان میکردن حالا یک چینی شکسته ی بی ارزش بیشتر نیستم که فقط به درد دکور روی طاقچه میخورم...اونهم تا وقتی که از دست کسی به زمین نیفتاده و قطعات بند زده اش صد تیکه نشده باشه...دیگه عشق و محبت مجید رو حس نمیکردم...فقط همه چیز رو ترحم میدیدم...تمام رفتار گذشته اش جلوی چشم می اومد...من که تا چند وقت پیش مجید رو اقیانوسی بیکران از عشق و محبت میدونستم حالا احساسش برام کویری بود پر از ترحم...ترحم و دلسوزی...حسی که من از بچه گی از اون متنفر بودم...

صدای مجید رو شنیدم که از کوروش خواست نرسیده به منزل من و مجید رو جلوی پارک عمومی شهر پیاده کنه تا کمی با هم قدم بزیم.

کوروش بدون هیچ حرفی جلوی درب عمومی پارک بزرگ و سبزی که مخصوص پیاده روی بود نگه داشت، بعد از خداحافظی از کوروش، مجید در حالیکه یک دستش رو دور کمر من انداخت و بوسه ی ملایمی به صورتم گذاشت قدم زنان وارد پارک شدیم.

وقتی وارد پارک شدیم بارون خیلی ملایم شروع به باریدن گرفت مجید گفت: یاسی میخوای برگردیم؟

گفتم: نه...میخوام یه ذره توی بارون قدم بزنم...

مجید نگاهی به آسمون کرد و گفت: ولی ممکنه چند دقیقه دیگه بارون تند بشه...میتراسم سرما بخوری...

ایستادم و نگاهش کردم...

قسمت هشتم

...دیگه دلم نمیخواست نگرانم باشه...دیگه دلم نمیخواست برام دلواپسی نشون بده...همیشه از دلسوزی و ترحم دیگران بیزار بودم و اون دقایق که نگاه نگران مجید رو به آسمون میدیدم حس میکردم من در وجود مجید احساسی رو که تا چند ساعت پیش عشق میدونستم حالا عشق نیست بلکه دلسوزی و ترحم به زنی هست که هر لحظه ممکنه به علت نارسایی قلبی مشکلی براش پیش بیاد....

دستهام رو در جیب پالتوی کرم رنگی که به تن داشتم فرو بردم و به راهم ادامه دادم.نگاهم روی دریاچه ی پارک بود و به پرنده

های قوی زیبایی که روی اون شناور بودن. چند قدمی از مجید دور شده بودم که صدای قدمهای سریعش رو که به سمتم اومد شنیدم. مجید دوباره یک دستش رو دور کمرم گذاشت و با من همقدم شد. نگاهش نمی کردم و هنوز خیره شدن به پرنده های روی آب رو ترجیح میدادم. قطرات بارون که روی دریاچه می افتاد زیبایی غم انگیزی رو به تصویر کشیده بود... تصویر ابرها در آب و هوایی که به غروب نزدیک میشد حس بغض رو در من بیدار کرده بود. بی اختیار اشکهام سرازیر شده بود در سکوتی دردناک کنار هم به قدم زدن ادامه دادیم. جمعیت کم حاضر در پارک کم برای ترک پارک راه خروج رو پیش گرفتن و هر لحظه محیط خلوت تر میشد. چند قدم دیگه که رفتیم مجید با صدایی آروم و پر غصه گفت: یاسی... تو رو خدا گریه نکن... من اصلا تحمل دیدن اشکهای تو رو ندارم... ببین عزیزم... این چیزی که تو امروز فهمیدی من یکسال پیش در ایران فهمیدم... همون روزی که کارت به بستری شدن در...

به میون حرفش رفتم و گفتم: و همون موقع بود که دلت برام سوخت نه؟... همون موقع بود که تصمیم گرفتی مثلا از خود گذشتگی کنی نه؟... مجید چرا؟... چرا نگذاشتی توی ایران موضوع رو بفهمم... آگه همونجا میفهمیدم هیچ وقت پام رو توی زندگیت... مجید ایستاد و سریع دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: یاسی!!! این چه حرفیه؟! چرا فکر میکنی دلم برات سوخته؟... چرا فکر میکنی خواستم از خود گذشتگی کنم؟... یاسی من عاشقت شدم و عاشقت خواهم موند... اون روزی که بعد از سه سال اومدم خونتون مگه به خاطر این عاشقت شدم که برام بچه به دنیا بیاری!!!

دستش رو از روی لبم کنار زد و یک قدم ازش دور شدم و با گریه گفتم: مجید من از دلسوزی و ترحم بیزارم... از کسی که برام دلسوزی کنه متنفرم... مجید چرا؟... چرا با من این کار رو کردی؟...

مجید به طرفم اومد و من رو در آغوش گرفت و گفت: یاسی... بس کن... من هیچ وقت برات دلسوزی نکردم... هیچ وقت هم از روی ترحم عاشقت نموندم و تظاهر نکردم... یاسی... قشنگ من... میدونم الان عصبی هستی... میدونم شنیدن و تحمل این خبر چقدر برات سخته... ولی به خدا چیزی که تو امروز فهمیدی برای من اصلا مهم نیست... بیا برگردیم خونه... نمی خوام دیگه به حرفات ادامه بدی... بسه دیگه... خواهش میکنم یاسی.

خواستم دوباره ازش فاصله بگیرم برای همین دستم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم ولی با تمام قدرت

مردونه ایی که داشت صورتم رو بین دستهاش گرفت و من رو بوسید و بعد در حالیکه پیشونی من رو به پیشونی خودش چسبونده بود و چشمهاش بسته بود گفت: یاسی... خودت رو از من دور نکن... یاسی به خدا دوستت دارم... عاشقتم... فقط این رو بفهم....

گریه ی من شدت گرفت و گویا آسمون هم بغضش از صدای گریه ی من ترک بیشتری خورد و اون بارون کم با رعد و برقی ناگهانی به رگبار تبدیل شد...

مجید سرم رو توی سینه اش گرفت و در حالیکه نوازشم میکرد دائم با تکرار و صدایی آهسته گفت: دوستت دارم یاسی... به خدا دوستت دارم.....

از پارک تا خونه راه زیادی نبود ولی به علت رگبار ناگهانی که گرفته بود هر دومون وقتی وارد خونه شدیم آب از سر و رومون میچکید... اون شب با خوردن یکی از داروهای آرامبخشی که برام تجویز شده بود به خواب رفتم. صبح روز بعد وقتی بیدار شدم مجید برام یادداشتی گذاشته بود و در اون خداحافظی کرده و به شرکت رفته بود.

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و من هر روز نسبت به روز قبل از درون بیشتر خورد میشدم. ساعاتی که مجید شرکت بود به پارک نزدیک خونه میرفتم و ساعتها روی نیمکت مینشستم و بچه های کوچولویی رو که در محیط تفریحی کوچیکی که در قسمتی از پارک تعبیه کرده بودن نگاه میکردم... گاهی بغض میکردم و زمانی این بغض با تلخی و به آهستگی می شکست و با خروج اشکهام از چشمم مجبور میشدم زودتر از زمانی که دلم میخواست پارک رو ترک کنم.

دیگه حوصله نداشتم حتی با ایران تماس بگیرم و بیشتر مامان با من تماس میگرفت و هر بار با سوالهایی که ازم میکرد به وضوح میفهمیدم که صدای غمگینم از حس مادرانه ی مامانم پنهان نمونده اما هر بار که ازم سوالی میپرسید منکر هر چیزی میشدم و با گفتن اینکه کمی دلتنگ اونها هستم موضوع رو خاتمه میدادم نمی خواستم بگم که دیگه منم مثل خودشون از همه چیز باخبر شدم... در مکالمات با مامان فقط یک بار سراغ نسترن رو گرفتم که گفت نسترن از ترکیه برنگشته و گویا قصد رفتن به یونان رو داره و به مامان و بابا گفته که دیگه به ایران بر نخواهد گشت. دلم میخواست با نسترن صحبت میکردم و بهش میگفتم که چقدر احمق بودم که اونروز نمودم و کنجکاوای بیشتری از خودم نشون ندادم... بهش میگفتم که ای کاش لا اقل با تموم بغض و کینه و

نفرتی که نسبت به من داشت این حقیقت تلخ رو بهم تمام و کمال گفته بود اونوقت دیگه این طوری با ورودم به زندگی مجید، خودم و زندگی مجید رو تباه شده نمی دیدم... اما افسوس که دسترسی به نسترن نداشتم.

مجید هر روز بعد از برگشتنش از شرکت با تموم بی حوصله گی های من بالاخره راضیم میکرد و با هم به گردش می رفتیم و از وقتی ماشینش رو هم گرفته بود دیگه خیلی راحتتر میتونستیم از جاهای مختلف زوربخ دیدن کنیم... ولی من رفتارم سرد شده بود و حتی با بروز احساسات گرم و عاشقانه ی مجید هم اون حس سردی از من دور نمیشد.

۵ ماه از اومدن ما به سوئیس گذشت و من دیگه رفتن به پارک و دیدن بچه ها در نبودن مجید کار هر روزه ام شده بود. یک روز در حالیکه روی نیمکتی نشسته بودم و به بچه ها خیره بودم صدای آشنایی من رو از عالم خودم بیرون کشید: دیدنشون به آدم حس خوبی میده مگه نه؟

به سمت صدا برگشتم و دیدم کوروش کنار نیمکت ایستاده. با تعجب سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: اینجا چیکار میکنی!!! مگه امروز بیمارستان نرفتی!!!

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: نه... امروز روز استراحتم بود... اومده بودم بیرون برای مامان کمی خرید کنم دیدم توی پارک نشستی گفتم پیام حالت رو بپرسم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم... من هر روز میام اینجا و...

کوروش در حالیکه کنارم روی نیمکت نشست گفت: میدونم... هر روز میای اینجا و بچه ها رو در حال بازی تماشا میکنی...

با تعجب گفتم: از کجا میدونستی!!!؟

خندید و گفت: دانشکده ی داریوش از جلوی این پارک رد میشه... تو رو همیشه میبینه... اون این موضوع رو توی خونه مطرح کرده بود....

در حالیکه دوباره نگاهم رو به سمت بچه ها برگردونده بودم گفتم: میدونی چیه کوروش... خیلی دلم میخواست اونقدر بی پروا بودم که میتونستم برم نزدیک و یکی از اون بچه ها رو از مادرشون میگرفتم و فقط برای ساعتی توی بغلم نگاهش میداشتم...

کوروش در حالیکه با لبخند نگاهم میکرد گفت: واقعا دلت میخواد بچه ای رو بغل بکنی؟

با حرکت سرم جواب کوروش رو دادم. کوروش از جاش بلند شد و در حالیکه دستش رو به سمت من دراز کرده بود گفت: بلند شو... میبرمت جایی که به راحتی بتونی کودکی رو در آغوش بگیری... یه پسر بچه ی کوچولو... که اونم ماههاست دوست داره واقعا در آغوش کسی باشه که با عشق دوست داره در آغوش بگیرتش...

با تعجب به کوروش نگاه کردم و کوروش در حالیکه هنوز دستش به سمت من دراز بود گفت: معطل نکن دیگه... بیا... بلند شو بریم دیگه

نگاهم به چشمهای کوروش ثابت مونده بود و حرفی نمی‌زدم شاید از همین نگاه بود که تردید من رو فهمید و گفت: مگه نگفتی دلت میخواد بدون هیچ مانعی با تموم عشقی که در وجودت برای در آغوش گرفتن بچه سراغ داری کودکی رو در آغوش بگیری...؟ پس چرا مرددی؟

به آهستگی از روی نیمکت بلند شدم و گفتم: از لطفت ممنوم کوروش تو خیلی به من و مجید لطف داری ولی ترجیح میدم قبل از اینکه با تو پیام با مجید در این مورد صحبت کنم...

کوروش لبخندی به لب آورد و گفت: باشه هیچ اشکالی نداره سر راه میریم شرکت... مطمئنم تا الان شرکت هم نرفتی ببینی محیط کار مجید چطوره... هم شرکت رو از نزدیک میبینی هم به مجید می‌گیم که میخوام کجا ببرمت... خوب نظرت چیه؟ شوق و اصرار کوروش برام کمی عجیب بود ولی در نهایت درست میگفت هم مجید و محیط کارش رو میدیدم و هم اون بچه ایی که کوروش ازش گفته بود. بنابراین قبول کردم و به همراه کوروش از پارک خارج و سوار ماشینش شدم.

تا به اون روز نمیدونستم شرکتی که مجید توش کار میکنه کجاست... تقریبا یک ساعتی طول کشید تا به شرکت برسیم به نوعی میشه گفت در قسمت دیگه ی شهر بود که برای رسیدن به اون حدود یک ساعت وقت صرف شد. شرکت بسیار بزرگی بود و کاملا مشخص بود که یک شرکت تجاری بزرگ هستش... متوجه شدم مجید در قسمت مرکزی شرکت سمت مهمی هم داره و پرسنلی که در واقع زیر دست مجید در امر تجارت قطعات الکترونیک فعالیت میکردن خودشون نزدیک به ۲۰ نفری میشدن. توی شرکت کوروش رو هم همه میشناختن و این از بدو ورود ما به شرکت کاملا مشخص بود. مجید از دیدن من و کوروش در اتاقش اول خیلی تعجب کرد ولی بعد با خوشحالی در حضور کوروش من رو در آغوش گرفت و بوسید... مجید تقریبا

از وقتی که دکتر نیل با من صحبت کرده بود در هر شرایطی که بود برایش فرقی نمی‌کرد و بیش از قبل احساس خودش رو نسبت به من بروز میداد... درست برعکس من... که انگار هر روز از مجید دورتر میشدم...!!!

نیم ساعتی در دفتر کار مجید بودیم و وقتی مجید از تصمیم کوروش مطلع شد با خوشرویی رو کرد به من و گفت: خوشحالم که در این شرایط هم کوروش میتونه کمکی بکنه... یاسی... فقط دلم نمیخواد شب که او دم خون... دپرس و ناراحت باشی... دلم میخواد از اینکه ساعاتی از وقتت رو در کنار بچه ایی که کوروش در موردش بهت قول داده میخوای بگذرونی بتونه کاری کنه که دوباره به روال عادی برگردی... باشه عزیزم؟

مجید میدونست توی دل من پر از غصه اس برای همین وقتی لبخند زد و خواستم به همراه کوروش از اتاق خارج بشم بار دیگه من رو بوسید و گفت: یاسی... من تو رو هر طور که هستی دوستت دارم... چیزی که تو در حال حاضر داری بهش فکر میکنی برای من ارزشی نداره... من وجود خود تو هست که برام ارزش داره... همون یاسی که در ایران عاشقم کرده... همون یاسی که با خودم از ایران آوردمش اینجا تا قشنگترین زندگی رو برایش بسازم... من اون یاسی رو میخوام... بهم برش گردون... دوستت دارم عزیز دلم....

و بعد به همراه کوروش شرکت رو به سوی مقصد مورد نظر ترک کردم. از حرفهایی که کوروش در دفتر مجید گفته بود فهمیدم بچه ایی که قرار من بینش متعلق به صمیمی ترین دوست کوروش هست که مدتی پیش مادر بچه از همسرش جدا شده و در حال حاضر بچه توسط یک پرستار نگهداری میشه و پدر بچه هم چند ماهی هست برای انجام کاری به هلند رفته و کوروش بنا به خواست دوست صمیمیش در نبودن اون به بچه سر میزنه...

ساعتی طول کشید تا به ویلای دوست کوروش که در حومه ی شهر بود رسیدیم... ویلایی بود فوق العاده زیبا و بی نهایت بزرگ وقتی از کوروش شغل دوستش رو پرسیدم گفت از سهام داران همون بیمارستانی هست که من رو برای معاینه به اونجا برده بود. ابهت و زیبایی خونه فوق العاده بود ولی در عین حال کاملا مشخص بود که این ویلا به تازگی ساخته شده... وقتی وارد خونه شدیم من توقع داشتم با پسر بچه ایی در حدود ۴ یا ۶ ساله رو به رو بشم. ولی وقتی به همراه پرستار بچه به اتاق کودکی که در حدود ۸ یا ۹ ماه بیشتر نداشت وارد شدم و اون رو دیدم با تعجب برگشتم به کوروش که پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم و

گفتم: این همون پسر بچه ایی هست که گفتی؟

کوروش در حالیکه نگاهی عمیق به رفتار و حالات من میکرد گفت: توقع چنین چیزی رو نداشتی؟

دوباره به بچه ی کوچولویی که توی تختی که در میون نردهایی بلند احاطه شده بود نگاه کردم و گفتم: فکر میکردم بزرگتر باشه...

و بعد به سمت بچه رفتم... یک لباس سرهمی آبی روشن به تنش بود... چشمانی آبی مثل دریا... با موهایی بور به رنگ طلا... پوستی نرم و سفید مثل یاس... دستهایش به قدری نرم و کوچولو بود که من رو به یاد عروسکهای دوران بچه گی خودم انداخت... بی اراده دستم رو بردم تا بچه رو در آغوشم بگیرم... خود اون بچه هم گویا منتظر این حرکت از طرف من بود چون با خنده ایی که دلم رو به لرزه انداخته بود دستهایش رو بلند کرد تا بغلش کنم... وقتی توی بغلم گرفتمش می بوسیدمش... پوستش رو بو میکشیدم و باز هم می بوسیدمش... اونقدر که برای لحظاتی فراموش کرده بودم کی هستم... کجا هستم... و این بچه کیه...!!! حس میکردم به بزرگترین آرزوم رسیدم... و اون فقط و فقط در آغوش گرفتن کودکی بوده که ترسی از نگاه متعجب مادرش رو در اطراف خودم نداشتم.....

بعد از لحظاتی در حالیکه هنوز بچه در آغوشم بود برگشتم تا کوروش رو ببینم ولی متوجه شدم کوروش در اتاق نیست!!!

پرستار بچه که با لبخند به من و رابطه ی خوبی که در همون چند دقیقه ی کوتاه بین من و اون بچه ایجاد شده بود نگاه میکرد متوجه ی نگاه پرسشگر من شد و گفت: آقای دکتر تشریف بردن طبقه ی پایین...

در این لحظه خانم خدمتکاری که در منزل موقع ورود دیده بودم وارد اتاق شد و گفت: برای شما و آقای دکتر نوشیدنی آوردم آقای دکتر گفتن ازتون پرسم اگر دوست دارین همین جا میل کنین براتون بیارم اینجا در غیر این صورت میتونید پایین تشریف ببرین توی بالکن... آقای دکتر هم اونجا تشریف دارن...

نگاهی به پرستار بچه کردم و گفتم: اجازه میدین این کوچولو رو هم با خودم ببرم پایین...

پرستار که همچنان با لبخند به من و بچه نگاه میکرد گفت: البته... خواهش میکنم... بفرمایین... در ضمن این کوچولو اسمش بنیامین... ولی بنی صداس میکنیم...

با سر حرف پرستار رو تایید کردم و دوباره صورت بنی کوچولو رو بوسیدم و اون به طرزی باور نکردنی خودش رو به من چسبونده بود گویی فهمیده بود چقدر این رفتارش میتونه کمبود معنوی من رو که در این چند ماهه اخیر گریبانم رو گرفته بود جبران کنه.....

وقتی به همراه بنی کوچولو به طبقه ی پایین رفتم از پشت پرده های بلند و با شکوه حریری که در اثر وزش نسیمی که به خاطر باز بودن درب به حرکت درآمده بودن کوروش رو دیدم...در بالکن رو به منظره ی فوق العاده زیبای کوهستان ایستاده و محو تماشای مناظر اطراف شده بود... وارد بالکن شدم و کوروش از صدای پاشنه ی کفش من متوجه حضورم شد و برگشت به سمت ما...در عمق چشمان کوروش غمی عمیق نهفته بود و برای لحظاتی به قدری اون غم برام ملموس شد که نا خودآگاه لبخند از روی لبم محو شد و گفتم:مشکلی پیش اومده؟

کوروش نگاهی به بنی که در آغوش من بود کرد جلو اومد و بوسه ای به صورت بچه گذاشت و سپس با لبخندی که به لب آورده غم چشمه اش رو به راحتی پنهان کرد و گفت:نه...نه...فقط هر بار که میام اینجا و این کوچولو رو میبینم...به یاد عشقی که مادر این بچه در ابتدا به پدر این بچه داشت می افتم...و به یاد بی لیاقتی اون مادر...و از خودگذشتگی های دوستم...و به بازی گرفته شدن زندگی این کوچولو در نهایت کارشون...

کوروش یکی از صندلی های بالکن رو از کنار میز عقب کشید و از من خواست که بشینم و در همون حال گفت:وقتی بالا دیدم بنی چقدر زیبا دستش رو برای اومدن به بغل تو بلند کرد نتونستم تحمل کنم...چون واقعا بی لیاقتی مادر این بچه همیشه برای من سوال بوده...یک لحظه احساس کردم اگر همسر دوستم قدر نعمتهایی که خداوند بهش داده بود رو میدونست هیچ وقت این بچه رو رها نمیکرد و زندگی دوستم تباه نمیشد.

میتونستم بفهمم که کوروش وقتی در مورد زندگی پدر و مادر بنی برام حرف میزنه چقدر ناراحت و گاهی عصبی میشه برای همین ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم که کوروش مجبور باشه در ادامه ی حرف من با تکرار مطالب که در مورد دوستش میدونه خودش رو ناراحت کنه.

بعد از خوردن نوشیدنی که البته من زیاد میلی هم نداشتم در حالیکه بنی رو در بغل داشتم به همراه کوروش شروع کردیم به

قدم زدن. هنوز چند قدم بیشتر راه نرفته بودیم که کوروش به سمت خونه برگشت و با صدا کردن یکی از خدمه ی خونه خواست که کالسه ی بنی رو برامون بیارن. رو کردم به کوروش و گفتم: نه... من دوست دارم بنی رو توی بغلم نگاهش دارم... کوروش برای لحظاتی نگاهش روی صورتم ثابت موند احساس کردم اصلا متوجه ی حرف من نشده برای همین دوباره حرفم رو تکرار کردم، کوروش لبخند غمگینی به لب آورد و گفت: باشه... حرفی نیست... ولی کالسه رو میارم هر جا خسته شدی میذاریمش توی اون...

مردی که یکی از خدمه ی اون ویلا بود کالسه ی کودک قشنگی که چرخهای بزرگی داشت و من رو به یاد کالسه های قدیمی و زیبا انداخت رو آورد و بعد خودش به سمت ویلا برگشت. من و کوروش در کنار هم راه می رفتیم، بنی توی بغل من به قدری قشنگ خودش رو بهم می چسبوند که برای من بزرگترین لذت رو داشت و کوروش هم کالسه ی خالی رو به جلو هدایت میکرد. محیط اطراف ویلا با چمنی مخمل گونه پوشیده شده بود که در دور دستها به کوههای بلند و پوشیده از درخت که در قله سختی صخره های بیرون اومده از زیر برفها خود نمایی میکرد و گویی هر لحظه استقامت کوه رو به رخ هر بیننده ایی میکشید. اون منظره آنچنان زیبایی دلپذیری به محیط بخشیده بود که گویی داشتم در تابلوی نقاشی زیبایی از طبیعت قدم میزنم... خیلی طول نکشید که بنی به خواب رفت دلم نمی خواست توی کالسه بگذارمش ولی برای راحتی خودش به ناچار از کوروش خواستم کمک کنه تا بنی رو توی جای نرم و گرمش در کالسه بخوابونم... وقتی به صورت خواب بنی در کالسه اش نگاه کردم بی اراده اون رو بوسیدم و بنی هم در عالم خواب لبخند خیلی قشنگی زد... دست کوچولوش رو بین انگشتم گرفته بودم و روی دستم بوسیدم... کوروش تمام مدت به من و بنی نگاه میکرد ناخودآگاه گفتم: چی شد که مادرش تونست از بنی و این زندگی مجلل دل بکنه... فکر نمیکنم چیزی توی این دنیا نبوده که پدر بنی براش تهیه نکرده بوده...

به طرف کوروش که دسته های کالسه در دستش بود رفتم و اون به آهستگی کنار رفت و اجازه داد که خودم کالسه رو هدایتش کنم و در همون حال که راه میرفتیم نگاهش روی دور دستها خیره موند و با صدایی گرفته و غمگین گفت: هیچ وقت هیچ کس فکرش رو نمیکرد... که مادر بنی این کار رو بکنه... اون واقعا هیچ چیز توی زندگی کم نداشت... خیلی چیزها هم زیادی داشت... و چیزی که کار دستش داد همون زیادی داشتن بود... و از همه فاجعه بار تر زیاد بودن هوشش بود... اون یه زن هوسباز

بود... پدر بنی هیچ وقت تصورش رو هم نمیکرد این فاجعه توی زندگیش اتفاق بیفته... مادر بنی از روی هوس زیاد در حالیکه بنی رو تازه باردار شده بود دل به دوست همسرش باخت... پدر بنی هم در وضع خیلی بدی حقیقت ماجرا رو فهمید... وقتی که زنش با دوستش در اتاق خواب شخصی اون بودن.....

وقتی صحبت‌های کوروش به اینجا رسیده بود چشمهام از تعجب گرد شده بود و دسته های کالسکه رو توی دستم فشار میدادم تا به اعصابم مسلط باشم ولی ناخود آگاه این جمله به فارسی از ذهنم با صدایی ضعیف خارج شد: وای خدای من.....

کوروش ایستاد و به صورت من خیره شد... لحظاتی طول کشید... نگاه طولانی کوروش به من باعث شد حالت کلافگی بهم دست بده... کوروش سریع متوجه شد و گفت: ببخشید... نگاهم ناراحت کرد؟... ولی داشتم فکر میکردم به اینکه... ایکاش فقط ذره ایی از نجابت تو در وجود مادر بنی هم بود... اونوقت الان بنی و پدرش اینقدر دچار مشکل روحی نمیشن... میدونی یاسی... برای یک مرد هیچ چیز تلخ تر و سخت تر از این نیست که روزی بفهمه عشقش بهش خیانت کرده... میدونی من فکرشم نمی کردم زندگی دوستم اینطوری بشه... یاسی وقتی پای خیانت همسر وسط میاد همه چیز به باد میره هیچ چیز دیگه ارزش خودش رو نخواهد داشت... تو میدونی پدر بنی با چه عشقی این ویلا رو خریده بود و چه رویاهایی توی ذهنش برای زندگی آینده شون ساخته بود... از وقتی فهمید همسرش باردار شده دیگه فکر میکرد خوش بخت ترین مرد روی زمین هستش... ولی کی فکرش رو میکرد اون مرد از قله ی خوشبختی که توی ذهنش ساخته بود اینطوری سقوط کنه... بشکنه... غرورش پایمال بشه... هیچکس تصورشم نمی کرد...

راه برگشت به ویلا رو در پیش گرفتم و در همون حال گفتم: مثل اینکه دوستی عمیقی با پدر بنی داری درسته؟

کوروش مکثی کرد و گفت: دوستی!!!... آره... آره... بی نهایت بهش نزدیکم... لحظه به لحظه... از وقتی خودم رو شناختم پدر بنی رو هم میشناسم...

دیگه صحبتی بین ما رد و بدل نشد وقتی وارد ویلا شدیم بیش از دو ساعت بود که از اومدن ما به اونجا میگذشت. پرستار بنی وقتی فهمید بنی به خواب رفته با اجازه ایی که از کوروش گرفت بنی رو به طبقه ی بالا برد تا توی تختش بخوابونه ولی قبلش یک بار دیگه من صورت بنی رو به آرومی بوسیدم و بازم اون لبخند زیباش رو در خواب به چهره نشوند... سپس پرستارش اون

رو برد.

احساس میکردم اعضای این خونه که در اون لحظه فقط خدمه ی اون بودن بی نهایت برای کوروش احترام قائلن و وقتی پرستار در بردن بنی از کوروش اجازه گرفت و کوروش تنها با حرکت سرش این اجازه رو داده بود میتونستم حدس بزنم که در نبودن دوستش تمام اداره ی ملک به این بزرگی بر عهده ی کوروش هست نه شخص دیگه ایی.

وقتی از ویلا خارج شدیم هوا رو به غروب بود و سرخی آسمون با اون ابرهای پراکنده که هرکدوم شکلی رو در آسمون ساخته بودن حالتی افسانه ایی به محیط داده بود و زیبایی خیره کننده ایی رو مهمون هر چشمی میکرد... کوروش به آهستگی رانندگی میکرد... متوجه بودم که در آینه ی جلو و بغل دائم به ویلا و منظره ی پشت سر نگاه میکنه... گاهی حس میکردم دل کندن از اون محیط براش خیلی سخته....

گفتم: پدر بنی میدونه که من رو به دیدن پسرش آوردی؟

کوروش با حرکت سر جواب مثبتی به من داد... سکوت کرده بود و دائم نگاهش از آینه به پشت سرمون بود.

دوباره گفتم: ناراحت نمیشه اگه باز من رو اینجا بیاری؟

برای لحظاتی به صورتم خیره شد و گفت: نه... ناراحت نمیشه.

لبخندی از خوشحالی به لبم نشست و گفتم: یعنی من هر وقت که بخوام میتونم پیام پیش بنی؟

کوروش باز هم با حرکت سرش جواب مثبتی به من داد. دیگه در پیچ و خم جاده افتادیم و ویلا در تیر رس نگاهمون از طریق آینه نبود و کوروش کمی به سرعت ماشین اضافه کرد... هوا رو به تاریکی میرفت... وقتی به ساعت نگاه کردم تازه متوجه شدم یک ساعتی از برگشتن مجید به خونه گذشته... خدای من چقدر زمان سریع گذشته بود... باورم نمیشد... یعنی مجید الان تنها توی خونه بود....

وقتی نگاهم رو از ساعت گرفتم کوروش گفت: نگران نباش... سعی میکنم هرچه زودتر به خونه برسونم... میدونم الان مجید بی صبرانه منتظر همسر زیبای خودشه...

لبخندی زدم و صورتم رو به سمت شیشه ی کنارم برگردوندم و در حالیکه محیط رنگی سورمه ایی مانند به خودش گرفته بود و

من از این رنگ شب بیش از هر رنگ دیگه ایی لذت میبردم گفتم: پدر بنی کی از هلند برمیگرده؟... احساس میکنم وقتی برگردی دیگه به راحتی الان نمی تونم پیام پیش بنی...

کوروش جواب داد: حالا حالا ها بر نمیگرده... مطمئن باش... تو فعلا تا مدتی با خیالت راحت میتونی بنی رو ببینی... نگران نباش... با خوشحالی به کوروش نگاه کردم و گفتم: این طور که معلومه از تمام کارهای دوستم باخبری... کوروش لبخندی زد و گفت: آره همینطور هستش که میگی.....

وقتی رسیدم خونه کوروش دیگه بالا نیومد و من رو جلوی درب آپارتمان پیاده کرد و فقط خواست به مجید سلام برسونم و بعد رفت. با عجله وارد ساختمون شدم وقتی کلید انداختم در رو باز کنم مجید سریعتر از من درب رو باز کرد و با خوشحالی از اینکه چهره ی من مثل شبهای گذشته غمگین و کسل نیست من رو در آغوش گرفت و گفت: وای یاسی... چقدر بودن بدون تو سخته... و چقدر دیدن صورت دوباره شادت برام لذت بخشه.

مجید درب رو بست و من رفتم به آشپزخونه تا شام رو آماده کنم. احساس کردم مجید حرفی برای گفتن داره در حینی که شام رو آماده میکردم: ببخشید دیر اومدم... بنی اونقدر من رو به خودش مشغول کرد که اصلا زمان از دستم در رفته بود... مجید پشت سرم ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ی ملایمی به گردنم گذاشت و گفت: پس خیلی بهت خوش گذشته؟... آره؟

لبخندی زدم و گفتم: آره... نمیدونی مجید فوق العاده بود اون بچه... چشمهای آبی... موهای بور... سفید مثل برف... مجید من رو برگردوند سمت خودش و درحالیکه به گردنم خیره شده بود لبخندش کم کم از روی لبش محو شد و گفت: یاسی؟!؟! گردنبندت کو؟!?!

من بعد از مراسم عقد همیشه گردنبندی که نسترن بهم داده بود به گردنم بود. قفل اون گردنبند جوری ساخته شده بود که به راحتی باز نمیشد و همیشه اگر میخواستم برای حمام رفتن هم از گردنم بازش کنم حتما باید خود مجید قفلش رو باز میکرد. با تعجب به گردنم دست کشیدم و دیدم گردنبند نیست!!

بی نهایت اون گردنبند رو دوست داشتم هم به خاطر اینکه آخرین هدیه ی نسترن قبل از قهر کردنش به من بود هم به خاطر

اینکه اسم مجید روی گردنبندم بود...نمیدونم چرا ولی بی دلیل برای لحظاتی نتونستم حرفی بزنم و خودم متوجه شدم که رنگم پریده و اضطراب همه ی وجودم رو گرفت...شاید به خاطر نگاهی بود که مجید به طرزی خاص به چشمهام دوخته بود...بلافاصله گفتم:نمیدونم...نمیدونم...حتما وقتی بنی توی بغلم بوده از گردنم باز شده...

مجید مستقیم به چشمهام خیره شده بود و حرفی نمیزد نمیخواستم حتی یک در صد هم به فکرش این اومده باشه که.....

مجید کمی از من فاصله گرفت و گفت:یاسی...اون گردنبندم...میدونی که به راحتی از گردنت باز نمیشه مگر اینکه کسی...

آب دهنم رو فرو بردم و گفتم:مجید!!!چی میخوای بگی؟

مجید در حالیکه عصبی شده بود با دو دست صورتش رو برای لحظاتی کوتاه گرفت و سرش رو بالا نگه داشت و بعد دوباره رو

کرد به من و گفت:هیچی...هیچی...احتمالا همینه که تو میگی...از گردنت باز شده...

با بغض گفتم:احتمالا"!!!یعنی چی احتمالا"!!!؟"تو چی میخوای بگی مجید!!!؟

قسمت نهم

مجید وقتی این وضع رو در من دید بلافاصله دوباره به طرفم اومد و محکم من رو در آغوش گرفت و

گفت:هیچی...هیچی...عزیز دلم...من رو ببخش...امروز یه ذره توی شرکت عصبی شدم...فکرم درست کار نمیکنه...دقیقا همونی

که تو میگی درسته...مطمئنا"کار همون کوچولو هستش...

در حالیکه اشکم سرازیر شده بود با عصبانیت مجید رو از خودم دور کردم و خواستم به سمت اتاق خواب برم که صدای زنگ در

بلند شد...مجید که به دنبال من می اومد با صدای زنگ ایستاد...من و مجید هر دو بهم نگاه کردیم و بعد مجید به سمت درب

رفت و اون رو بازکرد.صدای کوروش رو شناختم،از اومدنش کمی متعجب شدم و بلافاصله اشکم رو پاک کردم چون فکر

میکردم ممکنه بیاد داخل نمیخواستم متوجه اوضاع بشه ولی داخل نیومد فقط شنیدم که بعد از سلام و احوالپرسی به مجید

گفت:مجید...این گردنبندم یاسی هستش...جلوی درب خونه که رسیدم وقتی میخواستم پیاده بشم متوجه شدم کف ماشین

افتاده...پاره شده...فکر میکنم خودشم متوجه این موضوع نشده...بده بهش...

نفسی به راحتی کشیدم روی یکی از مبلها نشستم، دیگه توان رفتن به جلوی درب رو در خودم نمیدیدم. مجید از کوروش تشکر کرد و هرچی اصرار کرد که کوروش داخل بیاد ولی کوروش گفت که باید برگرده خونه چون از بعد از ظهر تا حالا خریدهایی که برای مامانش کرده همه توی ماشین مونده و دیگه اگر دیرتر از این اونها رو به خونه برسونه خیلی بد میشه....

وقتی مجید خداحافظی کرد و درب رو بست به داخل هال برگشت لبخند رضایتی روی لبش بود و زنجیر من که پاره شده بود رو در حالیکه توی هوا مثل پاندول ساعت تکون میداد گفت: اینم از گردنبنده یاسی خانم گل....

لبخندی زدم ولی بغض هم داشتم. مجید گفت: یاسی... من که عذرخواهی کردم...

به آهستگی از جام بلند شدم و گفتم: نه مهم نیست... تو هم حق داشتی... واقعا هم این گردنبنده رو یا باید تو از گردنم باز کنی یا پاره بشه تا از گردنم در بیاد... خدا رو شکر که پاره شده.....

مجید اون شب خیلی سعی کرد دلخوری من رو از بین بیره که البته موفق هم شد ولی وقتی شام میخوردم با گفتن خبری که چندان برام خوشایند نبود دوباره حالم گرفته شد... مجید در حینی که شامش رو میخورد گفت: یاسی... من برای انجام کاری از طرف شرکت به مدت سه روز تا یک هفته مجبورم برم به بندر تاراتو در جنوب ایتالیا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ایتالیا؟! اونم سه روز تا یک هفته?!!!

مجید دستم رو گرفت و گفت: مجبورم یاسی... باید برم... میدونم که برات سخته... ولی خوب امیدوارم بتونی این مدت سرت رو با اون بچه کمی گرم کنی تا برگردم... باور کن یاسی مجبورم که برم... یعنی اگه نرم...

با ناراحتی گفتم: نه... نه... سعی میکنم تحمل کنم... بالاخره هر چی باشه شغلت ایجاب میکنه که بری... فقط کاش میشد منم پیام... آخه...

مجید گفت: نه یاسی... نمیتونم... نگران نباش... به خانم عامری میسپرم تنهات نگذارن... حالا اخمات رو باز کن... باور کن خودمم دلم نمیخواد تنها بمونی ولی چاره ایی ندارم...

اون شب واقعا حالم گرفته شده بود اولش سر اون گردنبنده لعنتی بعدشم خبر مسافرت مجید به جنوب ایتالیا... موقع خواب مجید ازم یه قرص مسکن خواست و وقتی علتش رو پرسیدم گفت از توی شرکت سر درد داشته... سابقه نداشت مجید سر درد بگیره

در اون حد که قرص بخوره ولی اون شب قرص خورد و برعکس شبهای دیگه خیلی هم زود به خواب رفت.

سه روز پیش روو تا رفتن مجید به ایتالیا خیلی زود گذشت و من متوجه بودم که خیلی درگیر کارش شده و حتی وقتی هم که در خونه بود دائم با تلفن صحبت میکرد. در این مدت کوروش هم بنا به خواست خودم من رو برای دیدن هر روزه ی بنی به اون ویلا میبرد ولی دیگه حواسم بود تا قبل از برگشتن مجید خونه باشم.

شبى که مجید فرداش پرواز به سمت ایتالیا داشت از طرف شرکت مهمونی دعوت شده بودیم که در مهمونی فهمیدم این مراسم هر چند وقت یکبار برای کارکنان عالیرتبه و خانواده های اونها این گرد همایی صورت میگیره.

برای اون شب لباس شب خیلی قشنگ لاجوردی رنگم رو پوشیدم که یکی از زیباترین و خیره کننده ترین لباسهای اون شب به شمار رفت. لباسی بود تنگ و بلند بدون آستین... در قسمت یقه ی جلو که گرد و تا حدود زیادی باز هم بود، والانهای ظریف روی یقه که روشن سنگ دوزی شیشه ایی رنگی شده بود زیبایی خیره کننده ایی به لباس می بخشید... وقتی وارد سالن شدیم به علت جلب توجهی که کرده بودم تا حد زیادی از پوشیدنش پشیمون بودم ولی دیگه کاری نمیتونستم بکنم...

در اون مهمونی آقای عامری هم از ایران اومده بود... و من برای اولین بار بود که آقای عامری رو میدیدم... البته شب عروسیمون هم اومده بوده ولی در اون شلوغی شب عروسی فرصت معرفی بهم رو به دست نیاورده بودیم... اما اون شب بهم دیگه معرفی شدیم... مردی بود بی نهایت مهربون... خوش تیپ و خوش قیافه و تازه اون شب بود که متوجه شدم کوروش و داریوش چقدر به پدرشون شباهت دارن به خصوص کوروش و از اونجایی که آقای عامری خیلی زود ازدواج کرده بوده حالا وقتی پسرش کنارش می ایستادن بیشتر مثل این بود که برادرانش کنارش ایستادن نه پسرش...

توی شب مهمانی من زیاد سر حال نبودم چون مجید فردا صبحش باید به ایتالیا میرفت... چند باری هم از ایران با تلفن همراهش در اون شب تماس گرفتن و چون فضای مهمونی خیلی شلوغ بود برای صحبت مجبور میشد به بالکن و یا محوطه ی بیرونی ساختمان بره.

اواسط مهمونی بود که موسیقی ملایمی پخش شد و بیشتر خانمها و آقایون برای رقص دانس و مورد علاقشون با هم مشغول رقصیدن شدن. من و مجید کنار سالن نشسته بودیم... چهره ی مجید مثل همیشه نبود... میدونستم اونم از اینکه فردا باید بره ایتالیا

و من رو تنها بگذاره ناراحته ولی سعی میکردم ناراحتی خودم رو زیاد بروز ندنم تا نگرانی مجید کمتر باشه اما کلا "سرحال هم نبودم...همونطور که نشسته بودیم دیدم در تاریک روشن سالن که به خاطر رقص و موزیک درحال پخش فضای اونجا رو به عمد نیمه روشن کرده بودن کوروش به سمت میز ما اومد و با لبخند رو کرد به مجید و گفت: اجازه میدی با یاسی بریم قاطی بقیه؟ همون موقع تلفن مجید دوباره زنگ خورد و مجید در حالیکه از جاش بلند میشد با عجله لبخندی زد و گفت: آره...خوبه...اتفاقا من از این رقصها بلد نیستم...

با تعجب به مجید نگاه کردم باورش برام غیر ممکن بود که مجید به این راحتی اجازه یک چنین رقصی رو که به نوعی باید در آغوش مرد دیگری بود به من بده و گفتم: ولی منم بلد نیستم!!!!...

کوروش دست من رو گرفت و گفت: کار سختی نیست...فقط کافیه با من همراه بشی...همین.

به مجید نگاه کردم، درحالی که عقب عقب از میز دور میشد و به سمت درب خروجی میرفت با لبخند گفت: مشکلی نیست یاسی...راحت باش...من برم بیرون جواب تلفنم رو بدم...الان برمیگردم...

کوروش با نگاه بیرون رفتن مجید رو از سالن دنبال کرد و بعد در حالیکه دست من هنوز توی دستش بود به آرومی من رو از روی صندلی بلند کرد و به وسط جمعیت برد.

اینکار برام سخت بود...من نه اون رقص رو بلد بودم...و نه تا به حال به این نزدیکی و آرومی با کسی رقصیده بودم...و اصلا کسی غیر از مجید تا اون لحظه نتونسته بود من رو در آغوش بگیره حتی به بهانه ی رقص...

کوروش در کمال ادب با اینکه من رو کاملا در آغوش داشت با حرکاتی بسیار موزون من رو با خودش در رقص همراه میکرد و در همون حال نگاه خیلی دقیقی به صورتم داشت...مودب شده بودم و سعی میکردم نگاهش نکنم و بیشتر با چشم به پنجره های قدی و بلند سالن که در اطراف بود نگاه میکردم بلکه مجید رو در بیرون و توی بالکن بینم ولی کوروش دائم نگاهش روی صورت من بود...بعد از دقایقی در حالیکه همچنان به آرومی من رو در رقص با حرکاتش هدایت میکرد گفت: یاسی؟...امشب به نظر خیلی گرفته هستی...میشه علتش رو بپرسم؟

لبخند کم رنگی به لب آوردم و گفتم: آخه فردا مجید عازم ایتالیا هستش...از طرف شرکت...احتمالا ۳ روز تا یک هفته از هم

دوریم...

کوروش نگاه دقیق تری به من کرد و گفت: از طرف شرکت!!!؟

جواب دادم: آره... داره میره بندر تاران تو در جنوب ایتالیا...

کوروش کمی فکر کرد و بعد گفت: ولی شرکت در رم شعبه داره!!!... یعنی شرکت میخواد شعبه ی دیگه ایی در جنوب ایتالیا هم

بزنه!!!؟

من که جوابی برای سوال کوروش نداشتم سکوت کرده بودم... لحظاتی بعد کوروش در حالیکه این بار نگاهی متفکرانه به

چشمهای من داشت لبخندی زد و گفت: خوب... حتما شرکت میخواد فعالیتش رو در ایتالیا توسعه بده... ولی جالبه که من خبر

نداشتم... ازت ممنونم چون در حالیکه افتخاری دادی بهم و با من میرقصی خبر مهمی از شرکت رو هم بهم دادی...

دیگه واقعا" از ادامه ی رقص در اون شرایط خسته شده بودم برای همین گفتم: کوروش میشه خواهش کنم دیگه ادامه ندیم... من

یک کم...

کوروش به آرامی من رو از جمع بیرون آورد و صندلی رو برام عقب کشید و خودشم کنارم نشست... مجید هنوز برنگشته بود.

رو کردم به کوروش و گفتم: برام جالبه که تو شغلت پزشکی هستش ولی از اخبار شرکت هم نیخوای بی خبر باشی...

کوروش درضمنی که کمی از ویسکی درون گیلانش رو خورد لبخندی زد و گفت: خوب این طبیعیه... چون من سهامدار شرکت

هم به حساب میام... پدرم از وقتی ما بچه بودیم برای من و داریوش از شرکت سهام خریداری کرده و دیگه الان برای خودمون از

سهام داران قدیمی شرکت به حساب میایم... راستی یاسی... دوره ی کالج برای سال جدید از ماه آینده شروع میشه... نمیخوای از

فرصت استفاده کنی و کم کم ساعاتی رو هم به تحصیلت در دانشگاه اختصاص بدی؟

در حالیکه چشم به درب ورودی دوخته بودم تا ببینم مجید بالاخره کی برمیگرده لبخندی زدم و نگاهی گذرا به کوروش کردم و

گفتم: چرا اتفاقا" در موردش با مجید هم صحبت کردم...

کوروش صندلیش رو به من نزدیک تر کرد و گیلانش رو روی میز گذاشت. یک پاش رو روی پای دیگرش قرار داده بود و به

من نگاه میکرد... نگاهش از روی هوس نبود... ولی خیلی دقیق من رو زیر نظر داشت... مثل این بود که با نگاهش میخواد به عمق

فکر نفوذ کنه... نمیتونستم معنی دیگه ایی روی نگاهش بگذارم... دیرکردن مجید کلافه ام کرده بود و دائم با نگاهم در بین جمعیتی که هر لحظه بیشتر میشد و از درب ورودی وارد میشدن دنبال مجید میگشتم. در این لحظه آقای عامری به میز ما نزدیک شد و کوروش با دیدن پدرش پاش رو از روی هم برداشت و بلند شد ایستاد... مشخص بود محبت و احترام خاصی بین آقای عامری و پسرانش حکم فرماس. آقای عامری رو کرد به من و با لبخند گفت: مجید با چه جراتی همسر به این زیباییش رو در این شب تنها گذاشته...؟

کوروش که هنوز نگاه متفکرش روی من بود گفت: مجید سرش شلوغه... خیلی هم شلوغه... تلفنهای بیشمار... اعزام به ماموریت... بالاخره کسیکه همسر زیبا داره باید همه جوره هم تلاش بکنه تا همسرش در رفاه باشه... تا مبادا لحظه ایی برسه که همسرش ناراضی باشه... و در این جلب رضایت ممکنه لحظات تنها شدن هم وجود داشته باشه... مجید هم مثل بقیه ی مردها وقتی عاشق همسرش هست اعتماد خاصی هم به عشقش داره.....

آقای عامری نگاه دقیقی به چهره ی کوروش کرد و بعد به گونه ایی که حرف کوروش رو قطع کرده باشه گفت: بهتر نیست یاسی رو ببری بیرون هوای تازه بخوره در ضمن با هم ببینید مجید کجاس که سرش اینقدر شلوغ شده؟... خودتم بهتره هوایی عوض کنی....

نفهمیدم چرا آقای عامری بیرون رفتن از اون محیط رو به کوروش هم توصیه میکنه ولی حدس زدم کوروش خاطراتی برایش زنده شده که پدرش به خوبی از اونها آگاه هست ولی در اون لحظه چیزی که بیشتر برام اهمیت داشت این بود که مجید رو پیداش میکردم بنابراین وقتی کوروش بنا به توصیه ی پدرش دستش رو به طرف من دراز کرد که با اون به بیرون برم سریع پذیرفتم و به همراه کوروش از سالن خارج شدم. اختلاف دمای داخل و خارج سالن فوق العاده بود برای همین بلافاصله کوروش کتش رو درآورد و روی شونه های من انداخت ازش تشکر کردم و بعد به اطراف نگاه کردم بلکه مجید رو ببینم. کوروش به آرومی و با لبخند گفت: موافقی یه قدمی با هم بزنیم در عین حال اطراف رو هم نگاه میکنیم تا ببینیم این مرد خوشبخت که همسر فوق العاده اش رو تنها گذاشته داره چیکار میکنه؟

احساس کردم در عمق حرفش معنی خاصی نهفته اس برای همین به صورتش نگاه کردم که دستش رو به آرومی زیر بازوی من

برد و من رو با خودش همراه کرد. جمعیت خیلی کمی از مهمونها هم در محوطه ی بیرونی سالن حضور داشتن که هر کسی مشغول صحبت با کسی بود. کوروش با اینکه خیلی رعایت ادب رو میکرد ولی از نزدیکی بیش از حدش به خودم حس خوبی نداشتم... هنوز چند قدمی بیشتر از سالن دور نشده بودیم که دیدم مجید لبه ی سنگی یک آبنا نشسته و گیلان مشروب هم توی دستش داره... سرش پایین بود و محتویات داخل لیوان رو به آرومی تکون میداد خیلی توی فکر بود. پیشخدمتی که از کنارش رد شد بهش نوشیدنی مجددی تعارف کرد ولی مجید گیلان توی دستش در سینی گذاشت و دیگه چیزی برنداشت. سر جام ایستادم و به مجید نگاه میکردم. کوروش خط نگاه من رو دنبال کرد و مجید رو دید. در همین لحظه مجید از جاش بلند شد و وقتی برگشت من و کوروش رو دید. سعی کرد لبخندی به لب بیاره و به سمتون اومد. برای لحظاتی نمیتونستم بفهمم مجید چرا اینقدر چهره اش گرفته به نظر میاد ولی بلافاصله یاد تلفنهایی که از ایران بهش میشد افتادم... وقتی کنار ما رسید من کت کوروش رو بهش برگردوندم و مجید کتش رو روی دوش من انداخت... کوروش از من فاصله گرفت تا مجید جای اون قرار بگیره...

گفتم: مجید؟... کسی چیزیش شده؟... بابام؟... مامانم؟... مامانت؟...

مجید لبخندی زد و گفت: نه عزیزم... همه حالشون خوبه... خوب خوب.

وروش رو به مجید گفت: یاسی خیلی نگرانت شده بود فکر نمیکردیم اینجا باشی...

مجید جواب داد: تازه تلفنم تموم شده بود... یاسی قشنگم من رو ببخش امشب خیلی تنهات گذاشتم...

دوباره گفتم: مجید؟... خواهش میکنم... اگه کسی توی ایران چیزیش شده به منم بگو.

مجید خندید و صورتم رو بوسید و گفت: نه عزیزم... اصلا وقتی برگشتیم خونه با همشون تماس بگیر و تلفنی حرف بزنی که

همه سالم... خوبه اینطوری؟

وقتی مجید این حرف رو زد خیالم راحت شد و مطمئن شدم هیچ کس چیزیش نشده.

دیگه تا آخر مهمونی کسی با مجید تماس تلفنی نداشت و تنهام نگذاشت ولی میدونستم گرفته اس و مثل همیشه سر حال نیست

ازش علت رو نپرسیدم چون خودمم گرفته بودم و دلیلشم مسافرت مجید بود...

از وقتی کوروش در محوطه ی بیرون سالن من و مجید رو ترک کرد دیگه تا آخر مهمونی ندیدمش حتی سر شام هم حضور نداشت حدس زدم کاری براش پیش اومده و مجبور شده با عجله بره که خداحافظی نکرده ولی داریوش تا آخرین لحظه در مهمونی حضور داشت. اون شب وقتی داریوش رو به همراه دوست دختر زیباش دیدم برای اولین بار این سوال در ذهنم نقش بست که چرا کوروش رو هیچ وقت به همراه دختری ندیدم!!! در حالیکه کوروش یک پسر فوق العاده به نظر میرسید که مطمئناً هر دختری با کمال میل حاضر میشد در کنارش باشه... اما از وقتی دیده بودمش تنها بود!!! صبح روز بعد تا فرودگاه با مجید رفتم و وقتی هواپیما پرواز کرد با تاکسی به خونه برگشتم. به محض پیاده شدنم از تاکسی دیدم کوروش جلوی درب آپارتمان ایستاده و با لبخند بهم نگاه میکنه...

بارون ملایمی می بارید ولی مشخص بود کوروش دقایقی زیر بارون بوده. به محض اینکه من رو دید به سمتم اومد و گفت: مجید رفت؟

هنوز بغضی که در فرودگاه بعد از پرواز هواپیما ی مجید در گلوم شکسته بود آثارش وجود داشت برای همین بی اختیار اشکم سرازیر شد و با حرکت سرم جواب سوال کوروش رو دادم. کوروش با مهربونی بغلم کرد و با صدایی آرام گفت: برمیکرده... مطمئن باش خیلی زود میگذره این مدت... حالا هم گریه نکن... می خوام این مدت بیشتر ببرمت پیش بنی تا کمتر احساس تنهایی کنی... برای همین منم چند روز مرخصی گرفتم... حالا هم تا بارون بیشتر نشده اگه موافقی با هم بریم پیش بنی... مطمئنم اونم دیگه الان به ساعتهای دیدن تو عادت کرده و حتما منتظرته... اشکم رو پاک کردم و از کوروش فاصله گرفتم، لبخندی زدم و گفتم: باشه... بریم.

اونروز وقتی به همراه کوروش سوار ماشین شدم و حرکت کردیم دقایقی بیشتر طول نکشید که بارون شدت گرفت. کوروش به علت شدت بارندگی مجبور بود آهسته تر از معمول رانندگی کنه. جاده خلوت بود و منم که عاشق بارون بودم حسابی از دیدن مناظر بارونی اطراف لذت میبردم. کوروش در حین رانندگی گفت: دیشب وقتی رفتی خونه با ایران تماس گرفتی که خیالت راحت بشه؟

لبخندی زدم و به کوروش نگاه کردم.. مستقیم به مسیر جلو خیره بود و در همون حال منتظر پاسخ منم بود. جواب دادم: وقتی

مجید گفت همه خوبن باورم شد دیگه نیازی نبود برای اطمینان این کار رو بکنم...

کوروش دیگه حرفی نزد فقط چند باری سرش رو تکون داد که حدس زدم از اینکه من و مجید اینقدر بهم اعتماد داریم باعث لذتش شده...

وقتی رسیدیم به ویلا طبق حدس کوروش، بنی واقعا" منتظر من بود چرا که به گفته ی پرستارش وقتی صدای من و کوروش رو شنیده بوده جیغی از خوشحالی کشیده و در حالیکه به کمک نرده های محافظ تختش روی دو پا ایستاده بود صورت خوشگلش به نرده چسبونده و چشم به درب اتاقش دوخته بود. وقتی هم که من و کوروش وارد اتاق شدیم با شوق خاصی یک دستش رو از لای نرده به سمت من دراز کرد... اون موقع بود که فهمیدم خودمم در این مدت کوتاه چقدر به بنی وابسته شدم و چقدر وجود بنی برام ارزشمند شده... سریع در آغوشم گرفتمش و چندین بار با شوق بوسیدمش. در تمام مدتی که این کار رو میکردم کوروش از پنجره به بیرون نگاه میکرد و بعد بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد فقط موقع بیرون رفتن گفت: یاسی من پایینم اگر کاری داشتی بگو بهم خبر بدن سریع میام بالا... امروز بارون شدیده مثل اینکه خیال بند اومدن هم نداره برای همین فکر کنم تمام ساعت باید درخونه باشیم.....

من سرگرم بنی شده بودم و کوروش هم منتظر پاسخی از من نموند و رفت به طبقه ی پایین. پرستار بچه هم خودش رو به جمع آوری اتاق بنی سرگرم کرده بود ولی گاهی من و بنی رو هم با لبخند نگاه میکرد.

اونروز یه شلوار جین تنگ با یک پولیور بافتنی موهر آبی آسمانی به تنم بود... بنی هم یه سرهمی حوله ایی درست به رنگ پولیور من به تنش کرده بودن که هماهنگی عجیبی بین لباسهای ما به وجود اومده بود و نرمی لباس من برای بنی لذت بخش بود... دائم خودش رو به لباس من میمالید و بعد صورت قشنگش رو که به خاطر پرزهای لباسم به خارش افتاده بود با اون دستهای کوچولوش میمالید... کارش درست مثل حرکات گربه ای بود که انگار صورتش رو میماله... و من چقدر از حرکاتش لذت میبردم.

بنی در آغوشم بود رو کردم به پرستارش و گفتم: میتونم با بنی کمی توی خونه بگردم...

پرستار بنی نگاه مهربونی به من کرد و گفت: خانم... نیازی نیست اجازه بگیرید... آقای دکتر قبلا به من گفتن که شما هر کاری

دلتن بخواد میتونید انجام بدید... پس خواهش میکنم راحت باشید.

در حالیکه بنی رو در آغوشم گرفته بودم شروع کردم به دیدن از قسمتهای مختلف اون طبقه... من آدم فضول یا کنجکاوی نبودم ولی اون روز بی اراده به هر اتاقی می رسیدم درش رو باز میکردم و دقایقی در اون اتاق می موندم و از پنجره های اون اتاق مناظر اطراف رو نگاه میکردم... از هر اتاق میشد زاویه ایی خاص از مناظر رو دید... ساختمون فوق العاده زیبایی بود و واقعا در شکوه ساختمون و مناظر اطرافش لحظاتی غرق میشدم. وارد اتاق سوم که شدم اتاق خواب والدین بنی بود... چقدر اون اتاق زیبا بود... همه چیز به رنگ سبز خیلی خیلی ملایم که انگار با دیدن اون رنگ روح نوازش میشد. در عین تمیزی فوق العاده ایی که در همه جا به چشم میخورد ولی کاملا مشخص بود مدتهای زیادی هستش که کسی از این اتاق استفاده نکرده. خیلی دلم میخواست عکسی از والدین بنی می دیدم ولی خیلی خوب متوجه شدم که تمام عکسهای روی دیوار که قبلا در قاب قرار داشته از روی دیوار برداشته شده!!! از اون اتاق خارج شدم و با کنجکاوی به دیوارهای اتاقهای دیگه نگاه کردم... در هر اتاقی کم و بیش دو تا سه قاب از دیوارها برداشته شده بود!!! دوباره به اتاق خواب سبز برگشتم به جای خالی قابهای روی دیوار نگاه میکردم و در همون حال قدم برمیداشتم و به دیوار نزدیک میشدم. بنی سرش روی شونه ام بود و اصلا "متوجه نشده بودم که به خواب رفته... جلوی دیوار رو به روی قاب خالی ایستادم و خیره به اون نگاه میکردم که صدای کوروش رو در پشت سر خودم شنیدم: روی دیوار دنبال چیزی میگردی؟

به سمت کوروش برگشتم و دیدم در فاصله ی خیلی کمی از من ایستاده و اگه بنی بین ما نبود چه بسا با برگشتنم به سمتش به راحتی در آغوشش قرار میگرفتم. در حالیکه کمی مضطرب شده بودم جواب دادم: چقدر بی صدا اومدی... اصلا متوجه ی حضورت نشده بودم...

کوروش با لبخند نگاهم کرد و گفت: من بی صدا نیومدم... تو غرق در افکارت بودی... بنی خوابش برده... بیا بگذارش روی همین تخت...

و بعد از من فاصله گرفت و تخت دو نفره ی بزرگی که در وسط اتاق بود رو نشونم داد. به آهستگی طوری که بنی بیدار نشه روتختی رو کنار زدم و بنی رو روی تخت گذاشتم و دوباره روش رو پوشوندم، چون احتمال بیدار شدنش در هر لحظه بود خودم

کنارش نشستم. کوروش هم اومد روی تخت نشست... پاهاش روی زمین بود و یک دستش رو گذاشته بود روی پاش و با همون دستش پشتش گردنش رو شروع به مالیدن کرد... چهره ی کوروش کمی عصبی بود و آثار کلافه گی به خوبی در اون حس میشد برای همین گفتم: کوروش؟! ... کار بدی کردم اومدم به این اتاق؟

کوروش سرش رو بلند کرد و لبخند همیشگیش رو به لب آورد و گفت: نه... نه... کارت طبیعی بود... منم مثل تو جایی برم که به محیط آشنا نباشم دوست دارم همه جای اون محیط رو ببینم به نوعی ناشناخته های محیط رو برای خودم کشف کنم....

جواب دادم: ولی قصدم فضولی نبود... بیشتر برای دیدن مناظر اطراف از پنجره های اتاقهای این طبقه بود که وارد اتاقها شدم... ولی یه چیزی برام عجیب اومد... و اونم اینکه چرا هیچ عکسی از والدین بنی در هیچ کجای این طبقه نیست؟! خیلی دلم میخواست عکسی از اونها رو میدیدم...

کوروش از روی تخت بلند شد و جلوی پنجره رفت نگاهی به بیرون انداخت و گفت: حتما دلیلی داشته که پدر بنی این کار رو کرده... شایدم به خاطر نفرتی که از همسرش داشته نخواسته هیچ عکسی از اون توی این خونه باشه...

گفتم: تو خودت چی.....

هنوز سوالم رو کامل نگفته بودم که کوروش صورتش رو سریع به طرف من برگردوند و نگاه دقیقی به من کرد و گفت: من... خودم چی؟! !!!

گفتم: تو خودت چی عکسی از والدین بنی نداری؟! ... آخه گفتمی با پدر بنی دوست صمیمی هستی...

کوروش اومد کنار من روی تخت نشست و کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: دارم... ولی اینجا نیست... سر فرصت نشونت میدم. لبخندی زدم و با سر حرف کوروش رو تایید کردم.

صدای ترمز ماشینی در محوطه ی بیرون که گویا جلوی درب ورودی ساختمون توقف کرده بود به گوش رسید. کوروش از جاش بلند شد و جلوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. در اثر بلند شدن سریع کوروش از روی تخت بنی هم بیدار شد. در حالیکه بنی رو در آغوش میگرفتم کوروش از اتاق خارج شد. رفتم جلوی پنجره و ماشین آقای عامری رو دیدم که جلوی پله های ورودی ساختمون پارک کرده و خودشم در حالیکه دو دستش رو در پشت کمرش بهم گره کرده چشم به مناظر اطراف دوخته و از

ماشین فاصله گرفته و در زیر سقف بالکن ایستاده تا از بارون خیس نشه...

قسمت دهم

از اتاق خارج شدم و بنی رو بر خلاف میلش به پرستارش سپردم و از پله ها پایین رفتم. مسیر هال تا جلوی درب رو که طی

میکردم صدای صحبت‌های آقای عامری و کوروش رو شنیدم...

کوروش: خوب نتیجه چی شد؟

آقای عامری: هیچی... درست همونطور که تو حدس میزدی...

کوروش: مشخص نشده برای چه کاری این چند روز به سفارت مراجعه میکرده؟

آقای عامری: چرا... مهمان داره...

کوروش: ولی من فکر نمیکنم مهمان باشه... اون هرکی هست... یا صاحب خونه است یا صاحب خونه خواهد شد... درسته؟

آقای عامری: تا اینجا که تمام حدسیات درست بوده... فقط این وسط کسی که خودش رو به نفهمی زده جای سوال برای من

داره....

کوروش: نه پدر... نفهمی در کار نیست... شما نمیتونی درک کنی که اون در چه شرایطی هستش... باورش براش سخت

نیست... غیرممکنه...

صدای پاشنه ی کفشم که روی سنگهای مرمر کف ساختمون برخورد میکرد باعث شد کوروش و آقای عامری به طرف من

برگردن. آقای عامری از دیدن من در اونجا متعجب شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی کوروش رو به پدرش کرد و گفت: یاسی

هر روز میاد اینجا برای دیدن پسر سیروس و کاترین....

نگاه عمیق آقای عامری رو به کوروش دیدم ولی حس کردم باور این موضوع که من از زندگی دوست کوروش آگاه شدم براش

کمی سخته بوده...

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونستم شما هم با دوستان کوروش دوست هستید... پدر بنی هم مثل من و مجید خیلی خوش شانس

هستش که با خانواده ی شما رابطه داره... من فکر میکنم شما از بهترین دوستان هر خانواده ای محسوب میشیید...

کوروش مستقیم به چشمان پدرش چشم دوخته بود و آقای عامری که نگاهی متفکرانه به صورت کوروش دوخته بود گفت: من با پسرانم دوست هم هستم... و هیچ وقت چیزی رو از هم پنهان نمیکنیم... حتی دوستانمون رو... برای همین که حتی منزل دوستان فرزندانم به خوبی منزل خود اونها میشناسم... اینطور نیست کوروش؟

کوروش با صدایی آروم گفت: بله کاملا درسته... و در هر جا هم که نیاز داشتیم از یک پدر بیشتر به فریادمون رسیدی... در اون لحظات دیگه نه دوست هستی نه پدر... بلکه کوهی هستی که تا ابد برای تکیه گاه میشه روت حساب کرد...

آقای عامری در پاسخ این حرف کوروش هیچی نگفت ولی برای لحظاتی نگاه جدی و ثابت پدر و پسر روی هم ثابت موند... نمیدونم چرا ولی احساس کردم در جمع اون لحظه ی اونها فردی مزاحم برای همین به آهستگی رو به آقای عامری کردم و گفتم: من رو ببخشید فقط برای عرض سلام خدمت رسیدم من برمیگردم بالا پیش بنی...

کوروش بی صدا از من و آقای عامری فاصله گرفت و جلوی نرده های بالکن ایستاد و به بارش تند بارون خیره شد با نگاه حرکت کوروش رو دنبال کردم و حس کردم تمایل کوروش برای برگشتن من به داخل ساختمون بیش از این حرفهاست بنابراین برگشتم به سمت درب هال که آقای عامری دستم رو گرفت و روو کرد به کوروش و گفت: کوروش؟... من که برگردم خونه... به کتی میگم شام مورد علاقه ات رو درست کنه... به همراه یاسی عزیز برای شام منتظر تونیم...

بلافاصله گفتم: نه... نه... مجید نیست... رفته ماموریت... منم تا غروب دیگه برمیگردم خونه ی خودمون...

آقای عامری با لبخندی پدران و مهربون نگاهم کرد و گفت: خوب منم چون میدونم تنهایی نمیخوام شب به منزلت برگردی...

با تعجب گفتم: شما از کجا میدونستین که من تنها هستم و مجید پیشم نیست؟! !!!

کوروش به سمت من و آقای عامری برگشت و گفت: پدر صددرصد توی شرکت بوده و خبر ماموریت رفتن مجید به ایتالیا رو فهمیده... درسته پدر؟

آقای عامری نگاه آرومش رو به صورت کوروش دوخت و گفت: امروز در شرکت شنیدم ولی شب گذشته هم در مهمونی از شخص دیگه ای شنیده بودم...

و بعد دوباره روو کرد به من و گفت: پس منتظر تو نیم...

سعی داشتم دعوت اونشب رو کنسل کنم ولی اصرارهای آقای عامری باعث شد تسلیم بشم و بعد دیگه بیشتر از این معطل نکردم و پس از خداحافظی با آقای عامری به داخل ساختمون برگشتم ولی کوروش با پدرش نزدیک به یک ساعت در همونجا ایستادن و صحبت میکردن و من که گاهی از پنجره ی اتاق بنی به پایین نگاه میکردم متوجه ی عصبانیت گاه و بیگاه هر دوی اونها در طول صحبت یک ساعتشون میشدم. وقتی آقای عامری رفت کوروش دیگه به بالا نیومد و من تا وقت ناهار با بنی سرگرم بودم. اونروز بنی ناهارش هم که غذای مخصوص کودک بود به زیبایی از دست من خورد و چقدر من از هر قاشقی که به دهنش میگذاشتم لذت میبردم و واقعا در اون لحظات مجید و نبودنش از ذهنم رفته بود. خودمم با کوروش ناهار رو در طبقه ی پایین خوردم. در طول ناهار کوروش صحبتی نکرد و بیشتر سرش توی روزنامه ایی که در کنارش بود گرم میشد و من حس کردم با این کار میخواد من احساس راحتی بیشتری بکنم و واقعا هم من اینطوری راحتتر بودم چون لحظاتی که بنی بین من و کوروش نبود نمیتونستم جمع دو نفری خودم و کوروش رو بپذیرم و بیش از هر لحظه کمبود حضور مجید رو حس میکردم. اونروز بنی چون حسابی شکمش سیر شده بود در نتیجه تموم بعد از ظهر رو خوابید و وقتی من و کوروش هم میخواستیم ویلا رو ترک کنیم بازم اون خواب بود، حتی وقتی به آرومی روی سرش و موهای طلائیش و حتی دست کوچولو و قشنگش رو بوسیدم بازم بیدار نشد.

کوروش توی ماشین جلوی درب ورودی ساختمون منتظر من نشسته بود و وقتی از ساختمون خارج شدم با صدای بلند که بشنوم گفت: از پله ها میای پایین مراقب باش نیفتی... پله ها حسابی خیس هستن...

بارون تازه بند اومده بود و پله ها ی مرمر سفید ساختمون با کوچکترین غفلت در راه رفتن از سوی هرکسی ممکن بود باعث زمین خوردن طرف بشه برای همین با احتیاط از پله ها که تعدادشون کم هم نبود پایین اومدم و در تمام اون لحظات کوروش با نگاهی نگران به من چشم دوخته بود... برای لحظاتی که نگاهم بهش افتاد حس کردم کوروش به من نگاه میکنه ولی مثل این هستش که قبلا دیده کسی روی این پله ها سر خورده باشه....

وقتی توی ماشین نشستم و کوروش ماشین رو به حرکت در آورد با لبخند گفتم: جوری نگاه میکردی که انگار خودت قبلا تجربه

ی زمین خوردن توی این پله ها رو داشتی...

کورش برای لحظاتی به من نگاه کرد و گفت: یاسی تو بعضی وقتها خیلی خوب نگاه رو معنی میکنی... راستش رو بخوای دقیقا الان که تو از پله ها پایین می اومدی یاد روزی افتادم که اینجا بودم و مادر بنی در حالیکه بنی رو باردار بود دقیقا به خاطر خیسی ناشی از بارون روی پله ها به زمین افتاد و باعث شد دو شب بیمارستان بستری بشه... شب بدی بود...

کورش مستقیم به مسیر خیره شده بود... نگاهش کردم و گفتم: مثل اینکه تو اون وقتها که پدر و مادر بنی از هم جدا نشده بودن بیشتر وقتت رو با اونها میگذروندی درسته؟

کورش با حرکت سر حرفم رو تایید کرد ولی حرف دیگه ای نزد منم نخواستم ادامه بدم چون فکر دیگه ایی به ذهنم اومد و اون تعویض لباسم بود بنابراین به کورش گفتم: میشه لطفا قبل از اینکه به منزل خودتون بریم من رو ببری خونه ی خودمون آخه لباسم برای امشب مناسب نیست...

کورش به میون حرفم اومد و گفت: نه این چه حرفیه... لباست خیلی هم مناسب و خوبه... امشب به جمع خونوادگی هستش... لزومی نداره خودت رو در قید و بند یک لباس رسمی بگذاری... احتیاجی نیست... فکرشم نکن...

کورش درست میگفت وقتی به منزل اونها رسیدیم یک جمع صمیمی و صد در صد خانوادگی بود. کتی با شوق و مهمون نوازی زیاد با من رفتار میکرد و وقتی دوست دختر داریوش هم به جمع ما اضافه شد از اونجایی که ملیت هندوستانی داشت خیلی خونگرم تر از من بود و در نتیجه جمع صفای بیشتری به خودش گرفت. دقایقی بعد از صرف شام آقای عامری و کورش به همراه داریوش به اتاق مطالعه ی آقای عامری رفته و در رو هم بستن... کتی گفت که چون آقای عامری خیلی دیر به دیر به سوئیس میاد وقتی هم میاد بیشتر وقتش رو برای دو تا پسرش میگذاره و احتمالا اون شب هم هر سه با هم کارهایی داشتن که ترجیح داده بودن با حرفهاشون خانمها رو خسته نکنن.

اون شب هر قدر من اصرار کردم به خونه ی خودم برگردم آقای عامری و کتی که میدونستن مجید نیست به خاطر تنها بودن من با رفتنم موافقت نکردن و کتی خیلی زود اتاق خوابی رو برای خواب شب من مهیا کرد... برام خیلی سخت بود ولی کتی مثل یک مادر مهربون رفتار میکرد وقتی من رو به اون اتاق راهنمایی کرد صورتم رو بوسید و زیاد معطل نکرد و رفت. به دور و بر اتاق

نگاه کردم کتی حتی یکی از لباس خوابهای خودشم برای راحتی من گذاشته بود و جالبتر اینکه قرصی رو که هر شب مصرف میکردم با لیوانی آب روی میز کنار تختم قرار داده بودن که حدس زدم باید کار کوروش باشه. بعد از خوردن قرص و تعویض لباسم خستگی طول روز باعث شد برخلاف تصورم خیلی زود به خواب برم.

با وجود تمام مخالفتهای من خانواده ی عامری با مهمان نوازی مطلق سه روز من رو در منزلشون نگه داشتن و در این مدت آقای عامری وقتی گاهی به شرکت رفت و آمد میکرد خبر سلامتی مجید رو هم برام می آورد و دیگه نگرانی نداشتم غیر از انتظار بازگشت مجید. غروب روز سوم بود که از کوروش خواش کردم من رو به خونه ام برگردونه که باز هم با مخالفت شدید کتی و آقای عامری مواجه شدم و بالاخره تونستم راضیشون کنم که فقط برای یه سرکشی میخوام به منزل برگردم و شب دوباره برخواهم گشت و اونها راضی به رفتن موقت من شدن.

با کوروش به خونه برگشتم وقتی وارد خونه شدم به قصد برداشتن چند دست لباس گرم که این روزها لازم میشد چون هوا رو به سردی رفته بود به سمت اتاق خواب راهی شدم. کوروش توی حال ایستاد و به عکسهایی از عروسی من و مجید که چند وقت پیش از ایران برامون فرستاده بودن و به دیوار زده بودیم خیره شد و گفت: چقدر عکسهای زیبایی هستن....

با لبخند جواب دادم: آره شب خیلی قشنگی بود... البته فقط لحظاتی که در ایران بودیم یاد آوری بعدش که باید خداحافظی میکردم زیاد برام جالب نیست...

برگشتم که به سمت اتاق خواب برم متوجه شدم چراغ پیغام گیر تلفن خاموش و روشن میشه نگاهی به کانتر تلفن انداختم و متوجه شدم در این مدت که نبودم ۲۱ تماس تلفنی داشتم با تعجب دکمه ی پخش رو زدم و به سمت اتاق خواب راهی شدم تا در ضمنی که لباس برمیدارم پیغامها رو هم گوش کنم...

وارد اتاق خواب شدم و درب کمدر رو باز کردم در عین حال پیغامها هم پخش میشد

۱. : صدای بوق ممتد... صدای مامان که به شدت نگران بود

مامان: الو؟... یاسی؟... خونه ایی؟... گوشی رو بردار عزیزم... سکوت و بعد تلفن قطع شد.

۲. : صدای بوق ممتد... صدای مامان این بار با گریه

مامان: الو؟... یاسی؟... قربونت بشم... وردار گوشه رو... چرا با من حرف نمیزنی عزیزم... به خدا منم همین الان فهمیدم... (صدای گریه شدت گرفت و بعد گوشه قطع شد)

۳: صدای بوق ممتد... صدای عصبی علی

علی: یاسی؟... آگه خونه ایی گوشه رو بردار... یاسی ما همه اینجا به اندازه ی کافی اعصابمون بهم ریخته... تو دیگه داغون ترمون نکن... گوشه رو بردار... (سکوت و بعد گوشه قطع شد)

۴: صدای بوق ممتد... صدای مامان مجید که با گریه صحبت میکرد

بدری خانم: الو؟... یاسی؟... گوشه رو بردار قربونت بشم... مجید آگه پسر منه... من که شیرم رو حلالش نمیکنم... به قرآن نفرینش کردم... این روزها میشینم پا میشم میکوبم به سینه ام نفرینش میکنم... یاسی تو رو قرآن یه وقت فکر نکنی ما خبر داشتیم... به قرآن نه... منم الان از بچه ها شنیدم... یاسی عزیز دلم گوشه رو بر...

توی اتاق خواب بین دو در باز کمد ایستاده بودم و با چشمای از حدقه بیرون زده به پیغامها گوش میکردم که صدا قطع شد اومدم از اتاق بیرون و با تعجب به تلفن خیره شده بودم که دیدم کوروش کنار تلفن ایستاده و دکمه ی خاموش اون رو زده و به من نگاه میکنه...

رفتم سمت تلفن تا دکمه ی پخش رو دوباره بزنم که کوروش خواست مانع بشه دوباره خواستم این کار رو بکنم که هر دو دست من رو گرفت و گفت: یاسی....

با بهت و ناباوری و گیجی مفرط فریاد زدم: چرا اینجوری میکنی؟!!! میخوام بینم بقیه اش چیه....

کوروش دستهای من رو با دو دستش گرفته بود و گفت: یاسی... خواهش میکنم... من برات توضیح میدم...

حالا دیگه احساس میکردم صدام از اعماق وجودم که چاهی ژرف و بی انتها شده خارج میشه به چشمهای کوروش خیره شدم و گفتم: چی رو توضیح میدی؟... توی ایران چه اتفاقی افتاده که تو میدونی و من خبر ندارم؟!!!!

کوروش به آهستگی به من نزدیک شد و گفت: یاسی توی ایران هیچ اتفاقی نیفتاده... خیالت راحت باشه...

دوباره به سمت تلفن رفتم که دکمه ی پخش رو بزنم ولی این بار کوروش با جدیت بازوهای من رو گرفت و گفت: یاسی...

کوروش رو با فشار دستم عقب زدم و دکمه ی پخش رو فشار دادم:

ادامه ی مکالمه ی بدری خانم:

..بردار... یاسی خدا پسر من رو ذلیل کنه ولی خدا خواهر تو رو هم خیر نده که باعث و بانی این آبرو ریزی شده... (صدای گریه

شدیتر شد)...ارتباط قطع شد

اشک مثل سیل از چشمم جاری شده بود و به کوروش نگاه کردم

۵ .. بوق ممتد... صدای مامان که گریه میکرد

مامان: یاسی... الهی قربونت بشم... گوشی رو بردار مادر من دارم دق میکنم.....

نفسم تنگ شد و درد شدیدی توی قفسه ی سینه ام حس کردم... به آهستگی نشستم روی نزدیک ترین میل توی هال....

دوباره بوق ممتد... ولی این بار کوروش با عصبانیت دکمه ی خاموش رو زد و به سمت من برگشت.

با صدایی گرفته گفتم: مجید ایتالیا نرفته بوده!!!... امکان نداره!!!!... من خودم رفتم فرودگاه دیدمش که رفت!!!...

کوروش کنار من نشست و گفت: یاسی... مجید به ایتالیا رفته بوده... هیچ شکی در این نیست...

با تعجب نگاه بی رمقم رو به کوروش دوختم و گفتم: رفته بوده!!! یعنی چی؟... مگه الان ایتالیا نیست؟

کوروش در حالیکه به شدت از وضع ایجاد شده برای من نگران شده بود گفت: الان دیگه نه... اون دیشب به سوئیس برگشته...

گفتم: دیشب!!! دیشب برگشته؟! پس چرا به من اطلاع نداده?!!!

کوروش از بین داروهای من که روی میز کنار هال بود خیلی سریع دو تا از قرصها رو با یه لیوان آب آورد و گفت: یاسی... این

دو تا قرصت رو بخور... یک کم که آرام بشی با هم صحبت میکنیم...

و بعد لیوان آب رو به طرف من گرفت و قبل از اینکه قرصها رو بخورم دارویی هم به رگم دستم تزریق کرد. قرصها رو در

حالیکه دستام به لرزش بدی دچار شده بود با آب خوردم... یخ کرده بودم و دوباره حس میکردم صدای ضربان قلبم به شدت

توی گوشهام میپیچه... درد بدی توی قفسه ی سینه ام حس میکردم که نسبت به دفعات قبل شدیدتر بود. کوروش مچ دستم رو

گرفت تا نبضم رو معاینه کنه... با صدای ضعیفی که تمام قدرتم در اون لحظه بود گفتم: کوروش؟!... نمیخوام بیشتر از این منتظر

مومنم... هر چی میدونی رو بهم بگو... تو خودت میدونی که من چه مشکلی دارم... پس اضطرابم رو بیشتر نکن... بهم بگو چرا اگر مجید دیشب به سوئیس برگشته به من هنوز اطلاعی نداده؟! خواهش میکنم کوروش... بگو...
 کوروش در حالیکه به دقت نبضم رو معاینه میکرد نگاهی کوتاه به عکسهای عروسی روی دیوار کرد و بعد نگاهش رو به صورت من دوخت و گفت...:

قسمت یازدهم

یاسی... باشه بهت میگم... چون دیگه فکر میکنم همیشه چیزی رو ازت پنهان کرد... مجید به سوئیس برگشته ولی فعلا در برن هستش و هنوز به زوربخ نیومده... خیلی مسائل هست که برای من سوال شده... و مهمترین مسئله اینه که مجید با توجه به اینکه میدونست من و پدرم و داریوش خیلی راحت از اخبار شرکت آگاهی داریم این دروغ بچه گانه چی بود در رابطه با ماموریت به ایتالیا گفته... ببین یاسی... هیچ ماموریتی از طرف شرکت در کار نبوده... من از همون شب مهمونی که تو بهم گفتی مجید برای ماموریت میره به ایتالیا حس بدی بهم دست داد... شاید هم به من مربوط نبوده ولی من از چیزی که همیشه متنفرم دروغ و خیانت توی زندگی هست... و اون شب حس کردم مجید.....
 اشکام بی امان از چشمم سرازیر شده بود و نفسم به سختی یاریم میکرد برای همین کوروش گفت: یاسی... بلند شو بریم خونه ی ما... توی راه برات همه چیز رو میگم... اجازه بده داروهایی که خوردی کمی اثر پذیریشون شروع بشه بعدش برات....
 با التماس گفتم: کوروش... خواهش میکنم... بگو...

کوروش قبل از اینکه ادامه ی حرفش رو بگه کمک کرد روی کاناپه ی کنار هال دراز بکشم و بعد خودشم کنارم نشست و گفت: ببین یاسی... من یه ذره زیادی کنجکاوی کردم و این طور که فهمیدم مجید از یک ماه قبل از رفتنش به ایتالیا تلفنهای مکرری از یونان داشته و کاشف به عمل اومد این تلفنها از طرف خواهرت بوده... اون در ترکیه مدتی اقامت داشته و بعد به طور قاچاق خودش رو به یونان میرسونه در اونجا دچار مشکل شدید مالی میشه چرا که موقع حرکتش از ترکیه به یونان تمام پولهایش رو بنا به دلایلی از دست میده و چون رسوندن پول بهش از ایران از طرف والدین تو امکان نداشته از طریق آدرس اینترنتی که از

شرکت ما به دست میاره میتونه با مدیریت شرکت در سوئیس تماس بگیره و بعد از معرفی خودش خیلی راحت چندین و چندین بار با مجید تماس تلفنی برقرار میکنه و گویا شرایط خودش رو در یونان به مجید میگه...مدتی از مکالمات اولیه ی اونها میگذره و من نمیدونم در اون مدت چه اتفاقاتی می افته که مدتی بعد گویا خواهرت از راه یونان میتونه خودش رو به ایتالیا برسونه که صد البته در این خصوص کمک مالی که از طرف شرکت و با نام مجید به یونان ارسال شده میتونه مدرک خوبی در ساپورت کردن خواهرت و رسیدنش به ایتالیا باشه...و بعد مجید نمیدونم به چه دلیلی تصمیم میگیره مقدمات سفر خواهرت رو به سوئیس فراهم کنه...بارها و بارها به سفارت رفته و بازم از طریق افراد ذی نفوذ شرکت در سفارتهای ایتالیا و ایران در سوئیس خیلی کارها انجام میده ولی در نهایت بنا به قوانین حاکم بر مهاجرت مجبور میشه خودش به ایتالیا بره و شخصا خواهرت رو به سوئیس بیاره...

کوروش سکوت کرد و من بی صبرانه منتظر ادامه ی حرفاش بودم...دیدم همچنان تمایلش به سکوت بیشتر شده برای همین گفتم:خوب کوروش...تا اینجا مسئله اونقدرها هم غیر قابل تحمل نیست...فقط چرا از من پنهان کرده این موضوع رو؟!...و یا اینکه حالا که برگشته چرا در برن مونده؟!...چرا به زوربخ برگشته؟!...اصلا بینم الان که برگشته با نسترن اومده اینجا یا تنهاس...؟!...تو رو خدا کوروش حرف بزن...این سکوت بیشتر داره عصیم میکنه...

کوروش چهره اش کمی با دقایق قبل تفاوت کرده بود و گویی توی ذهنش دنبال جملات میگشت...نگاه دقیقی به من کرد و گفت:یاسی...اصل موضوع همین هست که میخوام بهت بگم...ولی باید قول بدی به اعصاب مسلط باشی...باشه؟

با سر قول دادم ولی در اون لحظه فقط خدا میدونه در چه حالی بودم...دیگه صدای ضربان قلبم توی گوشم نمیپیچید بلکه حس میکردم دارم داغ میشم...داغ داغ...همون عرق کلافه کننده رو در کف دستهام حس میکردم و نفسهام کندتر و سختتر از قبل شده بود کاملاً حس میکردم کم کم دارم حسهام رو از دست میدم و هر لحظه به بیهوشی نزدیک میشم اما مقاومت میکردم تا جملات آخر کوروش رو بشنوم...

کوروش ادامه داد:مجید وقتی به ایتالیا میره در واقع همه ی کارها رو از قبل در سوئیس و از طریق سفارت و قوانین مهاجرت انجام داده بوده...بین یاسی...مجید برای اینکه بتونه نسترن رو به سوئیس بیاره باید دلیل محکمی درست میکرده و هیچ دلیلی

محکمتر از این نبوده که نسترن همسر قانونی مجید بشه... یاسی متاسفم که این رو میگم... ولی مجید در سفارت ایران خواهر تو رو عقد کرده بوده و با مدرک قوی و رعایت کامل قوانین مهاجرت به ایتالیا میره و در کمترین زمان ممکن و خرج پولی هنگفت و گرفتن یک وکیل عالی در ایتالیا موفق میشه نسترن رو با خودش به سوئیس بیاره و الان هر دو در برن هستن....

خیره به کوروش نگاه میکردم... دیگه حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم... اشکهام پشت سر هم از چشمم بیرون می اومد... جملات آخر کوروش بارها و بارها توی گوشم تکرار شد... باور نمیکردم... یعنی مجید... مجید من... مجیدی که اینهمه عاشق من بود... حالا نسترن رو عقد کرده... و با خودش به سوئیس آورده!!!... پس اونهمه عشق چی شد?... مجید میگفت عاشقمه... میخواد قشنگترین زندگی رو برای من بسازه... این بود اون زندگی که قولش رو بهم داده بود... خدایا... نسترن... من چه بدی توی زندگیم مرتکب شده بودم که خدا اینطوری میخواست مجازاتم کنه?... به کدامین گناه?... من که به کسی آزاری نرسونده بودم... خدایا کجایی?... خدای من کجاس?... اصلا خدایی دارم که صدا و بغض خفه شده توی قلب من رو الان بشنوه....

کوروش از جاش بلند شد و به سمت من اومد... به سختی از روی کاناپه بلند شدم و کوروش کمکم کرد و گفت: چیه یاسی?... حالت خوبه?... چیکار میخوای بکنی؟ بگو من برات انجام میدم... تو الان حالت خوب نیست... نباید راه بری... با صدایی که میدونم به سختی قابل شنیدن بود گفتم: کوروش... من رو از این خونه ببر بیرون... نه... صبر کن... باید وسایلم رو جمع کنم... کمکم کن... میخوام از اینجا برم... نمیخوام توی این خونه بمونم... من رو از اینجا ببر...

کوروش نگاه غمگینی به صورتم کرد... شاید در اون لحظه دلش به حال من میسوخت... من... دختری که با هزار امید به این کشور قدم گذاشت تا زندگی جدید و قشنگی در کنار کسیکه خودش رو عاشق اون خونده بود بسازه... دختری که به قول نسترن ناقص بود و هیچ مردی اون رو نکه نمیداشت... نسترن درست گفته بود... چقدر زود به حرف نسترن و حقیقت تلخی رسیده بودم... ولی حق من این نبود...

قلبم به شدت درد گرفت طوری که زانو هام خم شد و اگر کوروش من رو نگرفته بود به زمین افتاده بودم... کوروش آرام آرام کمکم کرد دوباره صاف بایستم ولی درد امانم رو گرفته بود و اشک لحظه ایی رهام نمیکرد دلم میخواست فریاد بکشم ولی قدرتی نداشتم با صدایی ضعیفتر از قبل گفتم: کوروش من رو از این خونه ببر بیرون...

کوروبش کیفم رو از روی مبل برداشت و گفت: باشه... بریم خونه پیش مامان و بابا...

سریع گفتم: نه... نه... مطمئنم اونها هم مثل تو از قضیه خبر دارن و دلیل حمایت این چند روزشونم همین بوده... نه کوروبش... من رو ببر پیش بنی... میخوام پیش بنی باشم... حداقل تا وقتی بتونم درست تصمیم بگیرم و پدر بنی برنگشته میخوام اونجا باشم... خواهش میکنم کوروبش نمیخوام جایی باشم که دیگران از ماجرا خبر داشته باشن و دلشون برام بسوزه... من رو ببر پیش بنی....

کوروبش نگاه غمگین و عمیقی به صورتم کرد و گفت: باشه... باشه... میبرمت پیش بنی.

به سختی همراه با کوروبش از خونه اومدم بیرون بدون اینکه کوچکترین وسیله ایی از خونه بردارم وقتی توی ماشین نشستم حس میکردم هر لحظه حالم داره بدتر میشه چرا که سستی عضلاتم هر لحظه بیشتر میشد. تمام مسیر حالتی از گیجی داشتم کوروبش دائم این جمله رو تکرار میکرد: یاسی... تترس... حالت بد نشده... اثر داروهات هستش که داره بی حست میکنه... یاسی... میدونم درد قفسه ی سینه ات الان کم شده... یاسی... سعی کن نفس عمیق بکشی... یاسی... یاسی...

کم کم همه چیز برام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشم باز کردم برای لحظاتی نمیدونستم کجا هستم... احساس میکردم بدنم سنگین شده و گویی از یه خواب خیلی طولانی بیدار شدم... با سختی و به آهستگی سرم رو برگردوندم دیدم به دستم سرم وصل کردن... توی بیمارستان نبودم... کسی کنار تختم نشسته بود و در حالیکه دستم رو گرفته بود سرشم روی تخت گذاشته بود... باورم نمیشد... مجید بود... روی صندلی کنار تخت نشسته بود... نمیتونستم دستم رو از دستش بیرون بکشم چون سرم داشتم و از طرفی حس کردم مجید داره گریه میکنه... نه... اشتباه نمی کردم... این مجید من بود... همون مجیدی که همیشه میگفت عاشقمه... ولی چرا اینجوری؟... کی برگشته بوده؟...

با صدایی ضعیف گفتم: مجید؟

سرش رو بلند کرد... تمام صورتش از اشک خیس بود... وقتی دید چشم باز کردم از روی صندلیش بلند شد و با دو دستش صورتم رو گرفت و در حالیکه تمام صورتم رو غرق بوسه میکرد گفت: جونم عزیزم؟... جونم؟ بگو...

بغض گلوم رو گرفت و اشک تمام چشمام رو پر کرد... من عاشق مجید بودم ولی در عین حال ازش دلگیر هم شده بودم... یادآوری اونچه که از وقایع قبل توی ذهنم بود باورش برام سخت و در عین حال انکار ناپذیر بود بنابراین گفتم: مجید برو از این اتاق بیرون... من حقم این نبود... تو اگه به خودم میگفتی که نسترن رو اینقدر دوستش داری... من خیلی زودتر از اینها خودم رو از زندگیت می...

دستش رو گذاشت روی لبم و گفت: یاسی... خواهش میکنم... یاسی التماس میکنم قبل از اینکه هر حرف دیگه ای بزنی به من فرصت بدی... فرصت بدی که منم حرف بزنم... به خدا یاسی عاشقتم... یاسی من بدون تو میمیرم... یاسی نگو از این اتاق برم بیرون... به خدا یاسی همه چیز رو برات میگم... بعدش اگه بازم نظرت این بود که از اتاق برم بیرون با اینکه بدون تو میمیرم ولی باشه... میمیرم... میمیرم یه جا خودم رو گم و گور میکنم تا تو راحت باشی... فقط بذار همه چی رو بگم...

با گریه گفتم: چی رو میخوای بگی؟... چی داری که بگی؟... مجید تو به من دروغ گفتی... تو رفتی نسترن رو عقد کردی... من چطور میتونم دیگه روی تو حساب کنم... تو تمام شخصیت من رو نابود کردی... مجید چرا؟... نه... نمیخوام... برو...

صدای آقای عامری رو شنیدم که گفت: ولی یاسی دخترم... تو باید به حرفهای مجید گوش کنی.

صورت من رو برگردوندم دیدم آقای عامری در انتهای اتاق روی مبلی کنار پنجره نشسته و در اونطرفتر هم کوروش در حالیکه دستهایش رو به روی سینه گره کرده ایستاده. کوروش با سر حرف آقای عامری رو تایید کرد. با این حال گفتم: نه... هیچی نمیخوام بدونم... هیچی...

اینبار کوروش گفت: یاسی... ولی تو برای هر تصمیمی هم که بخوای بگیری باید قبلش حرفهای مجید و دلیل تمام این اتفاقات رو بدونی... بعدش هر تصمیمی خواستی بگیر... تو از دیشب که توی ماشین بی هوش شدی تا الان یک لحظه هم چشم باز نکردی. الان ۱۶ ساعته که در واقع به نوعی بیهوش بودی... مجید ۵ ساعت پیش رسید زوریخ و وقتی دیده تو خونه نیستی به همراه پدر که ماجرا رو میدونست به اینجا اومده... مجید یک ثانیه از کنار تخت دور نشده... مجید در تمام لحظات یک عاشق واقعیه... به حرفهایش گوش کن...

بعد رو کرد به پدرش و گفت: بهتره ما دیگه بریم بیرون... مجید باید حرفهایش رو به یاسی بگه... بهتره تنهاشون بگذاریم.

آقای عامری و کوروش اتاق رو ترک کردن و مجید دوباره روی صندلی کنار تخت نشست ولی همچنان دست من توی دستش بود و گفت: یاسی... دوستت دارم به خدا... هیچ وقت دلم نمیخواسته کاری کنم که ناراحت بشی چه برسه به اینکه کاری کنم اون قلبت که زندگی من به تپش اون بستگی داره اینطوری باعث بشه روی تخت بیفتی... همه ی اتفاقیایی که پیش اومده برخلاف تصور همه از ۴ ماه پیش شروع شد... یاسی یک درصد هم به این فکر نکن که من عاشق نسترنم من هیچ علاقه ایی به نسترن ندارم به چشمات قسم یاسی... همه چیز در شرایطی باور نکردنی پیش اومد... نسترن توی یونان به وضع بدی گرفتار شده بود... پولهایش رو ازش دزدیده بودن... به خدا اولش نمیخواستم هیچ کاری براش بکنم... ولی وقتی فهمیدم داره توی منجلاب بدی می افته نتونستم طاقت بیارم... یاسی من سر سفره ی پدر و مادر تو بارها و بارها نون و نمک خوردم الانم عاشق تو هستم... و خواهم بود... من هیچ وقت زندگی رو خراب نمیکنم... اونم زندگی با تویی که می پرستم... یاسی... نسترن توی یونان به کمک یکی از دوستای ایرانیش که اونم مثل خودش از ترکیه اومده بوده آدرس شرکت رو توی اینترنت پیدا کرده بودن... با من تماس گرفت... شرایط بی پولیش رو گفت ولی من اهمیتی ندادم... بارها و بارها تلفن کرد... ولی نمیخواستم براش کاری کنم... از طرفی میدونستم اگه به تو بگم با توجه به شناختی که ازت داشتم تمام ناراحتیهایت از دست نسترن رو فراموش میکردی و من رو مجبور میکردی کمکش کنم... اولها به این خاطر ازت پنهان کردم ولی بعد دوستش با من تماس گرفت و گفت نسترن به اعتیاد رو آورده و هر روزم داره بدتر میشه... گفت اگه کمکش نکنم ممکنه برای گذرون زندگی دست به هر کثافتکاری دیگه ایی هم بزنه... بازم باور نکردم... تا اینکه تلفنهای مجدد خود نسترن دوباره شروع شد... صدش عوض شده بود... کم کم مطمئن شدم... دیگه نمیتونستم کاری نکنم از طرفی می ترسیدم بهت بگم طاقت نیاری و از همه بدتر به مامانت هم توی ایران خبر بدی که نسترن چه اتفاقی داره براش میفته... یاسی من تو رو خوب میشناسم... تو حتی تحمل شنیدن این خبر هم نداشتی برای همین شروع کردم براش پول فرستادن ولی اون به جای اینکه توی یونان بمونه و دست از حماقتش برداره مقداری از پولها رو صرف مواد کرد و با مقدار دیگه هم که در سه نوبت براش فرستاده بودم باز به طور قاچاق خودش رو به ایتالیا رسوند... یاسی، نسترن تازه به اعتیاد رو نیاورده بوده... از وقتی پاش به ترکیه میرسه خودش رو آلوده کرده بوده... یعنی دقیقاً نزدیک به شش ماه در مرکز اعتیاد در جاهایی که مواد به راحتی آب خوردن در دسترسش بوده... وقتی سر از ایتالیا در آورد بازم با من تماس

گرفت... باورم نمیشد اونجا باشه ولی وقتی مطمئن شدم ازش خواستم دیگه با من تماس نگیره... ازش خواستم زندگیش رو بکنه... و کاری هم به من نداشته باشه ولی وقتی گفت به خاطر اعتیادش و به خاطر اینکه قاچاق وارد اونجا شده کسی بهش کار درست و حسابی نمیده باز باید ساپورتش میکردم ولی فهمیدم بیش از اندازه داره خودش رو آلوده میکنه... دست خودش نبود... نسترن شدیدا "معتاد شده بود یاسی... بهش گفتم میام ایتالیا وضعیتش رو روو به راه میکنم تا دست از اعتیادش برداره... ولی وقتی رفتم دیدمش متوجه شدم واقعا به کمک نیاز داره... یاسی... من نمیخواستم تو بفهمی چون طاقتش رو نداشتی... طاقت نداشتی که بفهمی نسترن از زور بی پولی به چه منجلابی داره گرفتار میشه... یاسی به خدا قصدم از پنهان کاری فقط حفظ آرامش تو بود...

با گریه گفتم: حفظ آرامش من؟... تو نسترن رو عقد کردی... این حفظ آرامش من بوده؟

مجید گفت: یاسی نمیشد نسترن رو توی اون خراب شده رهاس کنم و برگردم... نسترن نیاز به حمایت داشت... باید می آوردمش اینجا... پیش تو... دیگه تنها راهی که به نظرم رسید این بود که بیارمش سوئیس ولی قبلش امکانات لازم رو برای ترک دادنش انجام بدم بعد بیارمش پیش خودمون... وقتی خواستم این کار رو بکنم میدونستم تنها راه آوردنش به اینجا اینه که دلیل محکمی باشه تا سفارت ایراد نگیره و شامل قوانین منع مهاجرت نشه... برای همین تنها راه ممکن این بود که عقدش کنم... ولی قبلش مستلزم این بود که...

گفتم: این بود که چی؟... به من دروغ بگی؟... اینهمه نقش بازی کنی؟... بسه مجید... بگو دوستش داشتی... بگو هنوزم دوستش داری... بگو نسترن درست میگفته من به درد تو نمیخورم... زنی که بچه دار نباید بشه... قلبشم دائم مشکل داره به درد نمیخوره... بگو دیگه بگو...

مجید اشک توی چشمهاش پر شده بود ولی نمیدونم چرا دلم از دیدن اون اشک به درد نیومد... فقط حس میکردم مجید باز هم داره بهم دروغ میگه...

مجید ادامه داد: یاسی... به خدا عاشقتم... به قرآن دوستت دارم... اینجوری حرف نزن... من الان که اینجا پیش تو هستم نسترن رو در بیمارستانی در برن بستریش کردم تا اعتیادش رو ترک بدن... درسته که نسترن رو عقد کردم... باور کن خود نسترن راضی

نمود به اینکه عقدش کنم... لحظه های آخر فقط گریه میکرد و میگفت یاسی من رو نمیبخشه... ولی یاسی... به خدا من و نسترن هیچ رابطه ای با هم نداشتیم اولین کاری هم که کردم بعد از رسیدنمون به اینجا بهش گفتم بعد بیمارستان باید بیاد بریم و حکم طلاقمون رو بگیریم... اونم قبول کرده... قول داده تحت هیچ شرایطی مزاحمتی برای من و تو به خصوص ایجاد نکنه... اون فقط نیاز به حمایت داره یاسی... فقط همین... یاسی؟

هم دلم برای نسترن می سوخت هم ازش بدم اومده بود... نمیدونم چرا نمیتونستم حرفهای مجید رو باور کنم. جواب دادم: بله؟... دیگه چی میخوای بگی... مجید تو هنوز شوهر نسترنی از من چه توقعی داری... مجید تو میدونی با احساس من چیکار کردی... تو چرا فکر کردی من اونقدر بچه ام که نمیتونم حقایق رو به درستی درک کنم... چرا تمام این ماجرا رو از ایتالیا که بودی بهم تلفنی نگفتی... تو خیلی چراها رو باید به من جواب بدی...

مجید گفت: باشه... باشه... ولی یاسی به خدا نسترن رو طلاقش میدم... من به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو رو از دست بدم... الانم فقط منتظرم نسترن از بیمارستان مرخص بشه حکم طلاق رو بگیریم و مراتب پایانی قانونیشم طی بشه... بعدش دوباره من و تو مثل سابق عقد هم بشیم.

با تعجب به مجید نگاه کردم و گفتم: چی؟!!! بعدش من و تو مثل سابق عقد هم بشیم!!! منظورت چیه؟!!! مگه الان عقد هم نیستیم؟!!!

مجید نگاه پر غصه ایی به چشمهای من کرد و گفت: عزیز دلم... یاسی من... من مجبور بودم برای عقد کردن نسترن طبق قوانین حاکم در ایران توی سفارت ایران در ایتالیا تو رو به صورت غیابی طلاق بدم... برای همین نسترن شدیداً مخالفت میکرد... ولی من نمیخواستم تو چیزی از این موضوع تا پایان کار متوجه بشی... اما نشد... وقتی موضوع رو به علی توی ایران گفتم اصلاً همه چی ریخت بهم... حتی دیگه جواب تلفنهای منم نمیدادن... یاسی به خدا....

از شدت تعجب داشتم به جنون کشیده میشدم... خدایا... یعنی مجید واقعا من رو طلاق هم داده بوده!!! ای خدا.... با بهت و ناباوری گفتم: مجید!!! تو چیکار کردی؟!!! یعنی الان من و تو زن و شوهر هم نیستیم؟!!!... مجید تو با من چیکار کردی؟!!! مجید دوباره صورتم رو بوسید بارها و بارها و در حالیکه اشک می ریخت گفت: یاسی... مجبور بودم... مجبور بودم برای آوردن

نسترن به اینجا عقدش کنم...مجبور شدم برای عقد اون تو رو طلاق غیابی بدم...یاسی...میدونم تحمل این موضوع برات
سخته...ولی اتفاقی نیفتاده...دوباره عقد میکنیم...یاسی نگذار زندگیمون خراب بشه...یاسی خواهش میکنم...

دیگه با تمام قدرتی که در خودم سراغ داشتم در حالیکه گریه میکردم گفتم:مجید!!!کدوم زندگی؟!...!!!...تو از کدوم زندگی حرف
میزنی؟!...مجید برو بیرون...مجید ازت متنفرم...مجید از خودم متنفرم...از نسترن بیزارم...خدایا من از دنیا متنفرم...مجید تو با
من چه کردی؟...تو....

مجید با حالتی حاکی از التماس دوباره دستم رو گرفت و گفت:یاسی به خدا...به قرآن در اون شرایط به خاطر قوانین حاکم در
سفارت مجبور شدم...گوش کن یاسی...

در اتاق باز شد و کوروش به داخل اومد

کوروش رو کرد به مجید و گفت:مجید دیگه کافیه...بهتره اجازه بدی کمی استراحت کنه...

با گریه گفتم:کوروش نمیخوام دیگه مجید رو بینم...مجید برو از این اتاق بیرون...میخوام تنها باشم...فقط میخوام تنها
باشم...برین بیرون...بیرون...

کوروش به طرف مجید اومد و دستش رو روی شونه ی مجید گذاشت و مجید که مشخص بود به هیچ وجه دلش نمیخواد اتاق رو
ترک کنه به ناچار همراه کوروش به بیرون رفت و درب اتاق رو هم بستن.

گریه لحظه ایی رهام نمیکرد.باورم نمیشد مجید این کار رو کرده باشه...احساس میکردم پشت و پناهی ندارم و تنها شدن رو در
نهایت تصورش حس کردم...مجید به خاطر کمک کردن به نسترن حاضر شده بوده من رو طلاق بده!!!! باورش برام امکان
نداشت...نمیتونستم باور کنم که در این بین فقط مسئله کمک کردن به نسترن بوده باشه...دیگه نمیتونستم باور سابقم رو نسبت
به مجید داشته باشم...دست خودم نبود حس میکردم تمام این مدت هرچی از مجید شنیدم و دیدم دروغی بیش نبوده...دلم برای
اولین بار در عمرم برای خودم سوخت...به گریه ایی دچار شدم که هیچ وقت نظیرش رو در خودم ندیده بودم...چیزی که عذاب
میداد این فکر بود که مجید هیچ وقت من رو دوست نداشته و همیشه تمام فکرش نسترن بوده چون اگر این طور نبود چطور
میتونست برای نجات نسترن از من بگذره؟!...پس عشقی به من از اول هم نداشته...خدایا...چقدر برام دردناک بود وقتی به این

موضوع فکر میکردم و خودم رو بازیچه ای حس میکردم در دستان مجید... ولی چرا؟!... چرا مجید اینجوری خواست من رو از خودش دور کنه...؟ ای کاش با تمام تلخ بودن و سخت بودن قضیه بدون پرده پوشی حقیقت رو بهم میگفت اونوقت بهش ثابت میکردم با تمام عشقی که در اون لحظات بهش داشتم چقدر هم راحت از زندگیش بیرون میرفتم... ولی حیف... حیف که مجید با رفتارش بدترین حالت ممکن رو برای من به وجود آورده بود... من دیگه هیچ اعتمادی به حرفهای مجید نداشتم... مجید از نظر من بازیگر خوبی بود برای نقش آفرینی در رل یک آدم عاشق... دیگه نمیتونستم به هیچ چیز فکر کنم جز به باور خودم و اون این بود که من شکست خوردم... شکستی که برام خیلی سخت بود... دائم به این فکر میکردم من نقشی در نرسیدن مجید و نسترن به هم نداشتم ولی نقطه ی انتقام مجید از نسترن من شدم... مجید نسترن رو از نظر من دوست داشته ولی برای اینکه خوردش کنه لازم میدونسته که از نفر سومی در این وسط استفاده کنه... و اون کسی نبوده جز من... ولی جدایی نسترن از حمید نقشه های مجید رو عوض کرده بوده... ولی چرا؟!... چرا من؟!... خدایا...

اشک ریختن و گریه کردنم با صدای بلند پایانی نداشت...

ساعتی بعد دیگه صدام در نمی اومد ولی هنوز اشک می ریختم. درب اتاق باز شد و پیش خدمت چاق و مهربونی که چندین بار در منزل والدین بنی دیده بودم به همراه سینی غذا وارد شد و پشت سرش کوروش به داخل اومد و سرم دستم رو از رگم خارج کرد. اشتهایی به غذا نداشتم برای همین گفتم: گرسنه نیستم...

کوروش در حالیکه ست سرم من رو جمع میکرد با جدیت گفت: ولی باید سوپت رو بخوری... الان چندین ساعت هست که هیچی نخوردی...

دوباره گفتم: نمیخورم...

کوروش روی تخت نزدیک من نشست و نگاه همیشه دقیقش رو به صورتم دوخت و گفت: یاسی... اینکه در حال حاضر حوصله نداری... اعصابت بهم ریخته... با مجید مشکل پیدا کردی... همه به کنار... ولی تو الان بیمار من هستی... منم هیچ وقت به بیمارهام این اجازه رو نمیدم که طبق میل خودشون پیش برن و سلامتیاشون رو با ندونم کاریهاشون به خطر بیشتر بندازن... سعی کن سوپت رو بخوری...

و بعد بلند شد و اتاق رو ترک کرد. به سینی غذا نگاهی کردم و بدون اینکه قاشقی از محتویات غذاهای داخل اون رو بخورم به پهلو خوابیدم و تا گردن زیر پتو فرو رفتم... من قصد لجاجت و یا تظاهر نداشتم واقعا میلی به غذا در خودم نمیدیدم... برای دقایقی نمیتونستم افکارم رو جمع کنم... گریه ایی که در ساعت پیش کرده بودم حالا باعث شده بودم پلکهام به سوزش بیفتن. احساس کردم بهتره از روی تخت بلند بشم و آبی به صورتم بزنم. به آرومی از جام بلند شدم کمی سرگیجه داشتم ولی لحظاتی بعد از ایستادن اون حس از بین رفت. وارد سرویس بهداشتی همون اتاق شدم و دیدم گویا از قبل پیش بینی این رو کرده بودن که من به حمام خواهم رفت چون حوله ی زنونه ی سفید و تمیزی در رخت آویز قرار داده بودن... شیر آب رو باز کردم و تصمیم گرفتم با گرفتن دوش آب گرم کمی به اعصابم مسلط بشم.

وقتی از حمام اومدم بیرون دیدم تخت خواب رو مرتب کردن و یه چمدون نسبتا "کوچیک که پر از لباسهای نو هست رو روی تخت قرار دادن... جلو رفتم و نگاهی به چمدون کردم... چندین دست لباس از پیراهن و تی شرت و شلوارهای متفاوت در اون بود به انضمام چند شیشه عطر و لوازم مورد نیاز برای یک زن.....

همونطور ایستاده بودم و به وسایل نگاه میکردم که ضرباتی به درب اتاق خورد بعد از جواب دادن من درب باز شد و پرستار بنی با لبخند وارد اتاق شد... اونقدر دلم به درد اومده بود که حتی حوصله ی پرسیدن حال بنی رو هم در خودم ندیدم برای همین تنها با لبخندی کم رنگ جواب نگاه محبت آمیز پرستار رو دادم. در همون حال پرسیدم: این چمدون و این وسایل رو کی برام اینجا گذاشته؟

فکر میکردم کار مجید باشه... حتی در اون لحظات هم دچار تضاد فکری شده بودم... شایدم عواطف درونیم بود که سر به طغیان برمیداشت و میخواست بهم ثابت کنه که مجید هنوزم عاشقمه اما در درونم فریادی دیگه بلند میشد و صدای عقلم رو خاموش میکرد...

پرستار بنی در حالیکه به سمت سینی غذای سرد شده ی من میرفت گفت: این وسایل رو آقای دکتر به من دادن تا براتون بیارم... وقتی دیدم حمام هستین تخت رو مرتب کردم و اینها رو هم روی تخت گذاشتم...

خدای من چقدر من ساده لوح بودم که برای لحظاتی فکر کردم شاید اینها هدیه هایی باشن که مجید برام از ایتالیا آورده... خدایا

جقدر من تصورم بچه گونه بود...چرا با وجود اتفاقات پیش اومده هنوزم میخواستم خودم رو گول بزنم و فکر کنم مجید من رو دوست داره و شاید واقعا هرچی گفته واقعیت داشته...اما نیرویی قوی از درونم فریاد میکشید که مجید جز یک آدم دروغگو چیز دیگه ای نیست...پس این چمدون و تهیه ی لوازم مورد نیاز من کار مجید نبوده...کار کوروش بوده... هنوز به وسایل روی تخت خیره بودم که صدای پرستار من رو به خودم آورد:ببخشید...غذاتون دیگه سرد شده میبرم تا عوضش کنم...

حوله رو بیشتر به خودم پیچیدم و روی تخت نشستم و گفتم:هنوز آقای عامری و...

پرستار سریع منظورم رو فهمید و جواب داد:نخیر پدر آقای دکتر همراه مهمانشون رفتن...فقط آقای دکتر تشریف دارن... دقایقی بعد که یکی از همون تی شرتهای درون چمدون به همراه یک شلوار جین تنم کرده بودم و در حال خشک کردن موهام با حوله ی کوچک دستی بودم درب اتاق باز شد و خدمتکار با سینی غذای دیگه ایی داخل شد و پشت سرش پرستار بنی به همراه بنی هم به داخل اومدن...

بنی وقتی من رو دید جیغی از سر خوشحالی کشید و دستش رو به سمتم دراز کرد...فکر نمیکردم در اون شرایط بد روحی دیدن بنی اینقدر برام مفید باشه...وقتی این حرکت رو از اون دیدم برای لحظاتی همه چیز یادم رفت...با شوق به طرفش رفتم و در آغوش گرفتمش...حسابی به خودم فشارش دادم و صورتش رو بارها و بارها بوسیدم ولی یکباره بغضم به سینه برگشت...اما بیصدا تر از قبل...بنی رو می بوسیدم و اشک می ریختم...مثل این بود که دلم میخواست در کنار گوش بنی از غم درونم بگم...فکر میکردم بنی فرشته ی کوچولویی هست که صدای قلب شکسته ی من رو به وضوح شنیده و حالا میخواد با بودنش تسلی درونم بشه...دقایقی رو با گریه گذروندم اما نگذاشتم بنی متوجه اشکهام بشه...پرستار بنی خواست اون رو ازم بگیره تا راحتتر غدام رو بخورم ولی اجازه ندادم و در حالیکه بنی در آغوشم بود مقدار خیلی کمی از غذا رو خوردم ولی همون مقدار کم هم برام خیلی مفید بود چرا که کاملا حس میکردم با وجود بنی و خوردن کمی از غذا قوای بدنیم از اون حالت ضعف کم کم خارج شد.

هوا رفته رفته به غروب نزدیک میشد و بنی هنوز پیش من بود.گاهی غم رو فراموش میکردم ولی لحظاتی چنان در افکارم غرق

میشدم که اگه بنی سر و صدایی نمیکرد شاید دقایقی طولانی در خودم فرو میرفتم ولی هر بار بنی حرکتی میکرد که باعث میشد بار دیگه ذهنم مشغوله اون بشه...

دلم میخواست دیگه فقط خودم باشم و بنی...حضور شخص دیگه برام تحملش سخت بود و خوشبختانه در اون ساعات کسی مزاحم نشد.از پنجره به بیرون نگاه کردم...حس کردم نه تنها بنی که خودمم دلم میخواد دقایقی به بیرون از منزل بریم برای همین از پرستارش خواهش کردم لباس مناسبی به تن بنی بکنه تا با کالسکه ی مخصوصش اون رو برای گردش به بیرون ببرم.وقتی به طبقه ی پایین رفتم کوروش که دید برای رفتن به بیرون از خونه عازم هستم بدون هیچ حرفی همراه من و بنی از منزل خارج شد...هیچ صحبتی با من نمیکرد...شاید فکر میکرد سکوت برای من بهتر باشه....

هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود و میشد با استفاده از نور غروب خورشیدی مسیری رو به پیاده روی در اون فضای پر از زیبایی و آرامش گذروند.دقایقی بیشتر طول نکشید که متوجه شدم بنی توی کالسکه اش به خواب رفته. با پتوی کوچولویی که پایین پاش بود روش رو پوشوندم و دوباره به راه افتادم.کوروش با صدایی آرام گفت:یاسی؟

نگاهش کردم و گفتم:بله؟

برای لحظاتی نگاهش روی صورتم ثابت موند و بعد دوباره به سمت جلو نگاه کرد و گفت:میدونم به من ارتباطی نداره...و نباید توی زندگی شخصی تو دخالتی بکنم...ولی میخوام سوالی ازت بپرسم البته اگر دوست نداشتی میتونی جوابم رو ندی...میخوام بدونم به حرفهای مجید خوب گوش کردی؟...اجازه دادی حرفهایش رو کامل برات بگه؟

با حرکت سرم جواب مثبت به کوروش دادم و کوروش دوباره به من نگاهی کرد و گفت:یاسی...سعی کن وقتی میخوای تصمیمی بگیری با عجله تصمیم نگیری...میدونم الان عصبی هستی و زمان میبره تا احساساتت رو کنترل کنی ولی دلم میخواد برای گرفتن هر تصمیمی فقط عجله نکنی...باشه؟

نگاه بغض آلودم رو به کوروش دوختم و با اولین پلکی که زدم اشکهام سرازیر شد و گفتم:کوروش...مجید به من دروغ گفته...مجید هنوزم نسترن رو دوست داره و فکر میکنه من این رو نمیفهمم...کوروش چه طور ممکنه مردی همسرش رو عاشقانه

دوست داشته باشه ولی برای نجات خواهر همسرش حاضر بشه همسرش رو طلاق بده...چطور چنین چیزی ممکنه؟...مگه غیر از اینه که باید علاقه و عشقی بیش از عشق به همسرش نسبت به دیگری باشه که باعث بشه عشق همسرش رو در حاشیه قرار بده...کوروش از من نخواست که بیش از این به احساسم توهین بشه و چشمهام رو ببندم...کوروش من بچه نیستم...من عشق رو میفهمم.

کوروش برای لحظاتی خیره به صورتم نگاه کرد و بعد گفت: میدونی چیه یاسی؟...بهت حق میدم اینقدر عصبی باشی...اینقدر دلخور باشی...ولی گاهی یه بخشش از هر انتقامی میتونه لذت بخش تر باشه...

به کوروش نگاه کردم و گفتم: انتقام؟...تو فکر میکنی من دارم انتقام میگیرم؟...نه کوروش من هیچ انتقامی نمیگیرم بلکه به این نتیجه رسیدم با تمام توهینی که به شخصیتم به احساسم شده ولی از زندگی مجید به معنی واقعی برم کنار تا بره با نسترن خوش باشه...با همون نسترنی که یکسال پیش مجید عشقش رو به اون پیش من تکذیب کرد ولی عمل این روزهاش بهم ثابت کرد که مجید دروغ میگفته و در تمام این مدت نسترن رو دوست داشته...الان من یه سد برای رسیدن این دو بهم بیشتر نیستم اما دیگه بیشتر از این نمیخوام خوردم کنن...خودم میرم کنار تا با هم باشن و...

کوروش به میون حرفم اومد و گفت: ولی یاسی...تو داری خیلی زود و با عجله قضاوت میکنی و تصمیم میگیری...ما مردها خیلی خوب همدیگرو میشناسیم...یا زنی رو دوست نداریم یا واقعا عاشقشیم...
سریع جواب دادم: منم همین رو میگم...مجید هنوزم عاشق نسترن هست...

کوروش گفت: یاسی...بگذار حرفم تموم بشه...تو داری با عجله قضاوت میکنی...من به عنوان یه مرد میتونم قسم بخورم که مجید ممکنه در نگفتن حقایق این چند ماه اخیر به تو اشتباه کرده باشه ولی در گفتن این که دوستت داره و عاشقته و تو تنها کسی هستی که توی قلبش جا داری هیچ دروغی نگفته...یاسی...توی تصمیمت عجله نکن...نمیگم و ازت نمیخوامم که به این زودی مجید رو بپذیری ولی میخوام سریع هم تصمیم نگیری...اشتباه مجید بزرگ بوده ولی غیر قابل بخشش نیست...بین یاسی...مجید اگه واقعا نسترن رو به تو ترجیح میداده چه لزومی داشته اون رو توی برن توی بیمارستان تنها رها کنه و بیاد به زوربخ؟!!!...یاسی باور کن که مجید با تمام وجودش دوستت داره...یک مرد وقتی واقعا به دختری علاقه مند باشه و بعد هم با اون ازدواج کنه دیگه

همه ی وجودش به اون تعلق پیدا میکنه... فکرش... یادش... هستیش... زنده بودنش... همه و همه در وجود عشقش خلاصه میشه... و اگه به روز مشکلی این وسط پیدا بشه دیگه اون مرد نمیتونه جای اون دختر و یا همسرش رو با شخص دیگه ایی پر کنه... در حالیکه به دقت به حرفهای کوروش گوش میکردم راه رو به سمت برگشتن به ویلا تغییر دادم... کوروش لحظاتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: یاسی؟!... من اینهایی رو که بهت میگم از توی کتابها نخوندم بلکه همه رو حس کردم... لحظه به لحظه...

با تعجب به کوروش نگاه کردم و گفتم: میخوای بگی تو هم روزی عاشق بودی؟!!!

لبخند تلخی به لب آورد و نگاهم کرد و گفت: چیه؟ بهم نمیاد؟! اینقدر خشن به نظر میام؟

سریع در جواب گفتم: نه... نه... منظورم این نبود... ولی راستش رو بخوای برام سوال شده بود که چرا همیشه تنهایی... کوروش در حالیکه کالسکه ی بنی رو از من گرفت و شروع به بالا رفتن از پله ها کرد گفت: یاسی امشب میخوام چیزی نشونت بدم... بیا...

پشت سر کوروش وارد خونه شدم. پرستار بنی وقتی دید بنی خوابه از کوروش اجازه گرفت و اون رو به اتاقش برد. کوروش وسط حال ایستاد و نگاهی عمیق به من کرد که برای لحظاتی طول کشید و بعد گفت: یاسی؟!... چند روز پیش ازم خواستی عکسی از والدین بنی بهت نشون بدم... هنوزم دلت میخواد عکسشون رو ببینی؟

با حرکت سرم جواب مثبتی به کوروش دادم و بعد کوروش با صدایی آهسته در حالیکه به سمت کوریدوری که منتهی به پله های رو به زیر زمین میشد رفت و گفت: دنبالم بیا...

قسمت دوازدهم

لحظاتی بعد به همراه کوروش وارد زیر زمین ویلا شدم... همه جای این ویلا در نهایت معماری مدرن و شیک ساخته شده بود و زیر زمین هم از این قضیه مستثنی نبود... در طبقه ی زیر زمین هم سالن بزرگی بود که مشخص بود برای تفریحات و کسب آرامش و پذیرایی از مهمانهای خاص و در عین حال صمیمی طراحی شده... اما با تمام زیبایی لوازم و معماری و پاکیزگی مشخص بود مدتهاست کسی از این قسمت هم استفاده ایی نکرده!...

کوروش ازم خواست روی یکی از مبلهای کنار سالن بشینم و خودش به سمت کمد دیواری بزرگی که در اونجا بود رفت و وقتی در کمد رو باز کرد چندین آلبوم عکس بزرگ از میون تعداد بیشمار قاب و آلبوم جدا کرد و سپس به همراه اونها پیش من برگشت. آلبومها رو روی میز کوچک بین دو مبل گذاشت و خودش هم روی مبل رو به روی من نشست و کمی برای خودش در گیلاس کوچکی مقداری ویسکی ریخت و برعکس همیشه که بسیار با آرمش مشروب میخورد اینبار یک نفس همه ی محتویات داخل گیلاس رو سرکشید و بعد به نقطه ایی خیر شد و گفت: هر پسری توی زندگیش روزی عاشق میشه... ولی عشق برای پدر بنی خیلی زود جلوه کرد... درست از ۱۷ سالگی عاشق شد... اونم عاشق دختری که ۳سال از خودش بزرگتر بود... دختری که با خیلی ها رابطه داشت و پدر بنی بارها و بارها این موضوع رو دیده و میدونست... ولی خوب عشق حرف حساب سرش نمیشه... پدر بنی اون دختر رو دوست داشت... دوست داشتن که نه عاشقش بود... می پرستیدش... هرچی هم باهاش صحبت میکردن که اون دختر به دردش نمیخوره نسبت به اون حریصتر میشد... برای جلب توجه اون دختر هرکاری میکرد از اونجایی که وضع مالی خوبی هم داشت و پدرش همیشه اون رو ساپورت مالی قوی میکرد هر چیزی رو اراده میکرد برایش مهیا میشد... هر چیزی... پدر بنی وقتی به دانشگاه راه پیدا کرد دخترهای زیادی سر راهش می اومدن و تازه اینجا بود که توجه اون دختر بهش جلب شد و وقتی تمایل خودش رو به پدر بنی نشون داد دیگه همه چی تموم شد... سیروس لحظه ایی نبود از عشق کاترین غافل باشه... پدر بنی فکر میکرد به تموم خواسته های دنیایش رسیده و دیگه هیچی نبود که آرزوش رو داشته باشه... ۶سال از ورودش به دانشگاه گذشته بود و میخواست دوره ی بالاتری رو طی کنه که کاترین ازش خواست با هم ازدواج کنن... سیروس باورش نمیشد... دیگه تو اوج آسمون میدید خودش رو... البته هرزگی های گاه و بیگاه کاترین رو هم میدید ولی عشق کورش کرده بود... میدید و خودش رو به ندیدن میزد... هر وقت هم کاترین میفهمید که سیروس متوجه موضوعی شده با دروغ سعی میکرد همه چی رو برعکس جلوه بده... سیروس یه عاشق نفهم بود... یه عاشقی که میدید و خودش رو به ندیدن میزد... میفهمید و خودش رو به نفهمیدن میزد... حتی وقتی هم بهش میگفتن خودش رو به نشنیدن میزد... یاسی اون عاشق بود... ولی یه عاشق نفهم...

بعد یکی از آلبومها رو باز کرد و تصویر بزرگی از چهره ی مادر بنی که کاترین نام داشت رو به من نشون داد... زنی فوق العاده

زیبا بود... با چشمانی به رنگ چشمان بنی و درست موهایی هم‌رنگ موهای اون... برای لحظاتی محو زیبایی اون زن در عکس شده بودم که کوروش گفت: یاسی... میدونم داری به زیبایی بی نظیر اون زن فکر میکنی... ولی زیبایی که در پس پرده فقط دروغ بود و خیانت و متاسفانه پدر بنی وقتی این موضوع بهش ثابت شد که فکرشم نمیکرد... کاترین بعد از ازدواج به مشروب معتاد شد... خیلی هم زیاد... یک دائم الخمر واقعی شد و سیروس هرچی تلاش میکرد برای ترک اون فایده ایی نداشت چرا که کاترین با کسانی مراده داشت که همه مثل خودش بودن... سیروس خیلی تلاش کرد ولی نشد... تا اینکه یک شب کاترین توی عالم مستی حقایق تلخی رو به سیروس گفت... گفت که هیچ وقت علاقه ایی به سیروس نداشته و فقط ثروت سیروس بوده که اون رو جذب خودش کرده بوده و در واقع شخص دیگه ایی توی زندگیش به غیر از سیروس وجود داره... اون شب سیروس هر چی شنید زد به پای مستی کاترین و کاترین در اوج مستی حالش بد شد... توی بیمارستان مشخص شد کاترین بارداره و همونجا پس از آزمایشهای لازم سیروس با توجه به سوابق بدی که از کاترین در طول زندگیشون شنیده بود میخواست مطمئن بشه که بچه مال خودش هست یا نه... بعد از آزمایشها اطمینان پیدا کرد که فرزند در بطن کاترین متعلق به خودش برای همین سعی کرد تمام تلخی های گذشته رو از یاد ببره... موضوع بارداری رو به خود کاترین گفت و ازش خواهش کرد به خاطر اون بچه دست از همه چی برداره و اجازه بده حداقل زندگی اون بچه در آرامش حفظ بشه... ولی افسوس کاترین تمام وجودش با خیانت و دروغ و هوسبازی اجین شده بود... به روز که سیروس به خونه برگشت و کاترین در ماه دوم بارداری بود متوجه شد کاترین توی خونه... توی اتاق خواب شخصی خودشون با مرد دیگه ایی در حال....

کوروش از جاش بلند شد و رفت جلوی پنجره های کوتاهی که به محوطه ی بیرون راه داشت... چراغهای روشن محوطه ی بیرون باعث میشد منظره ی زیبای چمنکاری شده در زیر نورچراغهای رنگارنگ قابل دید باشه... حس کردم کوروش دیگه نمیتونه ادامه بده... در تمام لحظاتی که صحبت میکرد مثل روز برام روشن شده بود که پدر بنی کسی نیست جز خود کوروش... چرا که تازه به یاد می آوردم کوروش در لهجه ی فرانسوی سائرس که همون سیروس یا کوروش ما به زبان ایرانی هست ترجمه میشه... بنی فرزند کوروش بود و یادگار عشقی کورکورانه و بد فرجام.

به آهستگی آلبوم عکسی رو از روی آلبومها برداشتم و شروع کردم به ورق زدن... حدس من کاملا درست بود... در آلبوم

عکسهای کاترین بود در کنار کوروش...

کوروش دوباره برگشت و روی مبل نشست اما خیزی چشمانش گریه ی لحظات پیشش رو به وضوح نمایش میداد.

کوروش ادامه داد: یاسی... من نمیخواستم بهت دروغ گفته باشم ولی وقتی اون روز دیدم میگی دلت میخواد کودکی رو بغل کنی که دور از نگاههای والدینش این کار رو انجام بدی خواستم راحت باشی... برای همین بهت تا الان این واقعیت رو نگفتم که بنی پسر خود منه... ولی میدونم فهمیدنش دیگه سخت نیست... بنی پسر منه... یادگار از یه خاطره که جز تلخیش چیزی برام نمونه... من بنی رو دوست دارم ولی نه اون قدری که یک پدر فرزندش رو دوست داره چون هربار که نگاهش میکنم یاد کاترین میاد توی ذهنم... کاترینی که عشق رو در وجود من به تنفر تبدیل کرد... بنی فرزند منه... از زنی که عاشقش بودم و بعد از اون دیگه نتونستم زنی رو به قلبم راه بدم... کاترین وقتی بنی تازه به دنیا اومد یه شب در اوج مستی مجددش ازم خواست ببخشمش... و با اون رفتاری رو مثل رفتار بقیه مردها که با همسرشون دارن داشته باشم... ولی نمیتونستم... رفتار من دیگه رفتار گذشته وعاشقانه نبود... بهش گفتم هیچ وقت نمیبخشمش... و هیچ وقت نمیتونم دوباره عاشقش بشم... تحملش میکنم... و اجازه میدم توی این خونه بمونه فقط به خاطر بنی... همون شب در اوج مستی سوار ماشین شد و رفت به خونه ی همون کسیکه سالها حتی بعد از ازدواجش با من با اون رابطه داشت و نیمه شب موقع برگشتش به خونه با کامیونی در جاده ی کوهستانی تصادف کرد و دیگه هیچ وقت ندیدمش... یاسی... شاید اگر بخشیده بودمش... با تمام نفرتی که ازش داشتم... حداقل الان زنده بود و بنی هم برای خودش مادری داشت... یاسی من عجلانه حرف زدم و همون حرفم باعث شد کاترین با اون وضعیت خونه رو ترک کنه... با اینکه عشق کاترین وجودم رو نابود کرده و دیگه فکر نمیکنم بتونم حضور زنی رو در زندگیم بپذیرم ولی همیشه میگم ای کاش اونقدر عجلانه پاسخ کاترین رو نداده بودم... یاسی... وقتی عشق تو و مجید رو میدیدم... همیشه لذت میبردیم... یاسی باور کن مجید عاشقته... عجلانه تصمیم نگیر... الان بنی برای من فقط یادآور یک عشق تلخ شده... یاسی اگه بچه دار نشدنت برات معضلی شده... بدون تو اون رو معضل میدونی درحالیکه مجید یک درصد هم به این موضوع فکر نمیکنه... یاسی برگرد به خونه ی عشقت... من دلم میخواد وقتی بنی رو به تو میسپرم تو در کنار مجید باشی... بنی الان به کسی مثل تو احتیاج داره... مجید هم همینطور... و قبول کن که تو هم به هردوی اونها احتیاج داری... یاسی من دلم میخواد بنی رو به تو بسپارم ولی نه به این

یاسی...همون یاسی عاشق که مردش رو میپرستید...مردی که هنوزم دلش برای تو میتپه و عاشقته...یاسی، عشق مجید رو باور کن...دوست دارم به حرفهام فکر کنی و خیانت رو توی زندگی من به یاد بیاری...خیانت اون بوده یاسی نه کاری که مجید در اوج صداقت همه چیز رو برات شرح داده...فکرات رو بکن...دلم میخواد روزی با هم بریم پیش مجید و بعد همگی بریم به برن برای عیادت خواهرت...خواهری که واقعا نیاز به حمایت داره...یاسی...با احساسات و غرور زنانه ات کنار بیا و اجازه بده عقلت در فرصتی درست حکم بده نه عجولانه...عجولانه تصمیم نگیر یاسی.

به نقطه ای خیره شده بودم و بی اختیار اشک می ریختم...دیگه نمیدونستم دلیل اشکم چیه!!!!...مجید؟...بنی؟...کورش؟...کاترین؟...نسترن؟...یا خودم؟

از روی مبل بلند شدم برگشتم به سمت پله هایی که به طبقه ی هم کف میرفت. کورش همونطور که روی مبل نشسته بود هیچ صحبت دیگه ای نکرد و من از زیر زمین خارج شدم. به اتاقی که میدونستم فعلا به من اختصاص دادن رفتم و روی تخت نشستم. نمیتونستم تصمیم بگیرم حتی فکر کردن درباره ی رفتار اخیر مجید عصییم میکرد...بهش بی اعتماد شده بودم...به عشقش...به حرفهایش...به رفتارش...حس میکردم مجید رو دیگه نمیشناسم و این کسی نیست که من همیشه فکر میکردم عاشقش و دوستم داره...احساس میکردم خیلی از من دور شده...خیلی زیاد...

لبه های فلزی پایین تخت رو در دستم میفشردم و سعی داشتم به اعصابم مسلط بشم با تمام حرفهایی که کورش زده بود ولی فکر میکردم دیگه اضافی هستم دیگه مثل یک مهره ی سوخته خودم رو میدونستم که هر چه سریعتر باید از صفحه ی شطرنج زندگی مجید و نسترن خودم رو خارج میکردم...فقط و فقط خودم رو مهره ای سوخته میدیدم و دیگه هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید....

اون شب اشتهایی به شام هم نداشتم ولی باز هم تحکم کلامی کورش باعث شد کمی از غذایی که برام تدارک دیده بودن رو بخورم و بعد با خوردن چند قرص به تشخیص کورش به خواب رفتم...خوابی طولانی و عمیق...نیمه های شب برای لحظاتی احساس کردم کسی کنار تختم نشسته و بهم نگاه میکنه...خاصیت داروهای آرام بخشی که خورده بودم بالا بود برای همین نمیتونستم بین اونچه که دارم میبینم با یک رویا فرق بگذارم...آیا خواب میبینم یا در بیداری هستم؟!!!!...به سختی چشمهام رو باز

نگه میداشتم و تمایلم به خوابیدن بیشتر بود... توی تاریک و روشن اتاق تنها کلمه ایی که از گلوم به آرومی خارج شد این بود:مجید؟

دیدم اون شخص از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست... صورتش رو در روشنایی کم چراغ خواب دیدم...مجید بود... با صورتی خیس از اشک... کنارم روی تخت نشست و صورتم رو بین دو دستش گرفت و بوسید سپس با صدایی آروم گفت:جونم عزیز دلم؟...

در همون شرایط بار دیگه بغض گلوم رو گرفت و گفتم:چرا تویی که دوستم نداشتی ولی با من موندی؟چرا نگفتی نسترن رو نمیتونی فراموش کنی؟

احساس کردم پیشونیش رو به پیشونی من گذاشت...دیگه حرفهاش برام نامفهوم شد و نمیتونستم صداسش رو بشنوم...بار دیگه چشمهام بسته شد و به خواب رفتم...اثر داروها اجازه نمیداد فکرم درست کار کنه...آیا خواب دیدم؟...آیا واقعا این مجید بود که نیمه شب توی اتاق بود؟....

صبح وقتی بیدار شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید همون رویای شب قبل بود برای همین نگاهی به اطراف اتاق انداختم ولی اثری از حضور مجید نبود...پس رویایی بیش نبوده...مجید دیشب اینجا نبوده و من اسیر یک رویای زودگذر شده بودم...چقدر احمق میدیدم خودم رو که فکر میکردم شاید شب گذشته مجید اومده بوده به اینجا و...

اونروز صبحانه رو به تنهایی خوردم و بعد از صبحانه بنی رو در کالسکه گذاشتم و برای قدم زدن به اطراف رفتم...در حین قدم زدن خیلی فکر کردم و سعی کردم عاقلانه ترین تصمیم رو بگیرم...کم کم از ویلا دور شدم و به قسمتی رسیدم که از نظر زیبایی واقعا خیره کننده بود ولی در عین حال بسیار هم خطرناک بود چرا که در انتهای چمنزار به طور ناگهانی با پرتگاهی عمیق رو به رو میشد که در پایین این پرتگاه برکه ی آب عمیق و نسبتا بزرگی هم به چشم میخورد.لحظاتی روی چمنهای اونجا نشستم و به تصاویر کوههایی که در برکه ی آب از خودشون گذاشته بودن خیره شدم...حضور نسترن در سوئیس اونهم در شرایط یاد شده و کاری که مجید کرده بود برام غیر قابل قبول و تحمل و بخشش بود...برگشتم و به صورت زیبا و خندون بنی که عروسک پلاستیکی رو با ولع به لته میکشید و دو دندون کوچولوش رو گاهی توی عروسکش فرو میکرد نگاه کردم...چقدر حرف دیشب

کوروش مبنی بر اینکه میخواست بنی رو به من بسپره لحظاتی برام شیرین جلوه کرده بود... ولی گفته بود به من تنها نه... بلکه به من در کنار مجید... کوروش میخواست بنی رو به من بسپره اما وقتی در کنار مجید هستم... کوروش میخواست هر طور هست من رو به مجید برگردونه... حتی با گذشتن از فرزندش... باز هم ترحم... باز هم چیزی که همیشه ازش فرار کرده بودم فکر میکردم داره احاطه ام میکنه... من بنی رو دوست داشتم... ولی وجود بنی رو دلیلی برای ادامه دادن به حماقت خودم نمیدونستم... باور من تغییر کرده بود و این دست خودم نبود....

از روی چمنها بلند شدم و نگاه دوباره ایی به اون محیط زیبا و در عین حال هولناک انداختم و به همراه بنی به سمت ویلا برگشتم. در طول مسیر باز هم فکر کردم و دیدم نه... دیگه نمیتونم ادامه بدم... باید تصمیمی میگرفتم که بیش از این شخصیتم رو له شده تصور نکنم....

موقع ناهار کوروش به ویلا برگشت. وقتی سر میز نشستیم از نگاههای کوروش متوجه بودم که منتظره تا من حرفی بزنم بنابراین گفتم: کوروش من خیلی فکر کردم... خیلی زیاد... عجله هم نکردم... سعی کردم به همه چیز خوب فکر کنم... اول از همه به خودم... بعد به بنی... به مجید... به نسترن... حتی به تو... به خاطرات...

کوروش دست از خوردن کشیده بود و دو دستش رو روی میز گذاشته و به صندلیش تکیه داد... عمیق به صورت من خیره شده بود و با حرکت سرش نشون میداد که منتظر شنیدن نتیجه گیری من از فکر کردنهای امروز هستش...

ادامه دادم: کوروش...؟ خیلی دلم میخواست این اتفاقات نمی افتاد و همونطور که تو دیشب گفتی من همون یاسی سابق بودم... و یا حتی مثل سابق میشدم... ولی دیگه نمیتونم... کوروش من میخوام به ایران برگردم... میخوام مجید و نسترن بدون حضور من در کنار هم بمونن... متاسفم که نمیتونم طبق خواسته ی تو هم عمل کنم... من بنی رو بیش از اندازه دوست دارم ولی بنی پدر خوبی مثل تو داره... مطمئنم بالاخره روزی هم میرسه که کسی وارد زندگی پدرش میشه و میتونه جای مادر خوبی رو براش بگیره...

کوروش چهره اش جدی تر از معمول شده بود و حتی کمی اخم هم به چهره اش اضافه شد... با جدیت و دقت کامل به حرفهام گوش میداد و دیگه حتی پلک هم نمیزد...

ادامه دادم: کوروش... من با عجله تصمیم نگرفتم... میخوام برگردم ایران... پیش خانواده ام... فقط میخوام کمکم کنی تا هر چه

زودتر برگردم...

کوروش کمی از محتویات داخل گیلانش رو خورد و برای لحظاتی به گلهای گلدونی که در وسط میز بود خیره شد سپس با صدایی محکم و شمرده گفت: یاسی... ولی من فکر میکردم قبل از هر تصمیمی بخوای یک بار دیگه مجید رو ببینی... یا حتی خواهرت رو...

بغضم رو فرو بردم و گفتم: کوروش... دیدن مجدد اونها نمیتونه در تغییر تصمیم من اثر بگذاره... من تصمیم خودم رو گرفتم... میخوام برگردم.

کوروش دو دستش رو زیر چونه اش گره کرد و برای لحظاتی خیره به صورتم نگاه کرد و گفت: یاسی... تو هنوزم عاشق مجید هستی...

سریع گفتم: نه....

کوروش با کف دست محکم کوبید روی میز و گفت: یاسی... سعی نکن عشق مجید رو انکار کنی... تو عاشق مجید هستی و هیچ شکی در این موضوع نیست... آگه عاشقت نبود... یا آگه عشقتش به نفرت تبدیل شده بود برای گفتن حرف آخرت هم شده دلت میخواست ببینیش... ولی حالا بدون اینکه دیدار آخری باهاش داشته باشی میخوای برگردی به ایران... بین... من رو نمی تونی گول بزنی ولی خودت رو شاید... اینهم به مدت بیشتر نیست... تو عاشق مجیدی و بیش از اندازه هم دوستش داری... فقط فعلا از دستش دلخوری... بچه گونه تصمیم بگیر... بگذار این دلخوری رو خود مجید از دلت در بیاره... یاسی من دلم نمیخواد حالا که مطمئنم شما دو تا اینقدر همدیگر رو دوست دارین به راحتی از هم جدا بشین... تو با رفتنت به ایران هیچی رو درست نمیکنی... هیچی... تو داری از عشق مجید فرار میکنی و در همون حال خودتم میخوای گول بزنی که دیگه دوستش نداری... ولی این فقط به تصمیم نادرست هستش... فقط همین... تو و مجید نمیتونین به این راحتی از هم جدا بشین... این رو قبول کن یاسی...

زدم زیر گریه و با فریاد گفتم: ولی کوروش... من و مجید الانشم از هم جدا شدیم... اون من رو طلاق داده... این که دیگه دروغ نیست...

کوروش مقداری آب برای من در لیوانی ریخت و از جاش بلند شد به سمت من اومد و گفت: عشق رو در نوشته های یک تیکه

کاغذ نین... عقد نامه ی تو و مجید روی کاغذ ثبت شده چون قوانین دنیا این رو میگه... ولی قلب و روح و احساس شما خیلی محکم تر از ذکر تعلق شما دو تا بهم از دست خطی در یک تیکه کاغذ... یاسی... دست از تصمیمی که گرفتی بردار... من هم تو رو دوست دارم هم مجید رو... و میدونم چقدر مجید تو رو...

نگذاشتم حرفش تموم بشه از روی صندلی بلند شدم و گفتم: کوروش... ازم خواستی خوب فکر کنم بعد تصمیم بگیرم... منم تصمیم رو گرفتم... میخوام برگردم به ایران

کوروش به چشمهام خیره و برای لحظاتی بین ما سکوت برقرار شد... سپس با کلافه گی صورتش رو با دستهایش گرفت و بعد گویا سعی کرد با کشیدن یک نفس عمیق به اعصابش مسلط بشه... به آرومی بازوی من رو گرفت و گفت...:

قسمت اخر

باشه... باشه... هر کاری از دستم بریاد برات انجام میدم... حالا بشین غذات رو بخور.

دیگه هیچ اشتباهی برای غذا نداشتم ولی مجبور شدم دوباره روی صندلی بشینم و چند قاشقی از غذام رو بخورم... بعد از ناهار کوروش دیگه صحبتی نکرد فقط وقتی میخواستم به طبقه ی بالا برم در حالیکه خودش هم قصد بیرون رفتن از خونه رو داشت گفت: یاسی... من شب میخوام برم منزل پدرم... ماما ازم خواسته که تو و بنی رو هم همراه خودم به اونجا ببرم اگر مایل باشی که شب با هم بریم خوشحالشون کردی...

برگشتم و نگاهی به کوروش کردم و گفتم: دلم نمیخواد توی جمع خانوادگیتون مزاحمتی ایجاد کنم.

کوروش لبخندی زد و گفت: مزاحمت؟... اگر اینطور بود ماما هیچ وقت نمیخواست با من شب به اونجا بری... به هر حال تصمیم با خودته اگر دوست داشتی که بیای برای بعد از ظهر من و بنی به همراه تو به اونجا خواهیم رفت.

بعد از گفتن این حرف کوروش از منزل خارج شد و من صدای روشن شدن ماشینش رو شنیدم سپس خودم به طبقه ی بالا رفتم و کمی خودم رو با بنی سرگرم کردم و یک ساعت بعد در حالیکه بنی رو در آغوشم گرفته بودم هر دو روی تخت دراز کشیدیم... بنی در آغوش من احساس امنیت خاصی میکرد و این موضوع رو پرستارش بارها به خود منم گفته بود. اونروز هم

وقتی روی تخت دراز کشیدم و بنی رو در آغوش داشتم خیلی طول نکشید که در همون حال به خواب رفت و دقایقی بعد خودم هم به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که بنی با دستهای کوچیکش در حال بازی کردن با صورت من بود. بلند شدم و بنی رو در آغوش گرفتم و چندین بار صورتش رو بوسیدم. مدت زیادی نبود که من با این کوچولو آشنا شده بودم ولی به قدری توی دلم جا باز کرده بود که گاهی غم نهفته در دلم رو با دیدنش و در آغوش گرفتنش از یاد میبردم اما این فراموشی زیاد طول نمیکشید... فکر جدایی از مجید کلافه ام کرده بود... کوروش درست میگفت من همچنان عاشق مجید بودم ولی این دلخوری... این دلخوری داشت بیچاره ام میکرد... هر بار سعی میکردم به خودم بقبولونم که یک بار دیگه مجید رو ببینم ولی دلم رضایت نمیداد... پرستار بنی وقتی دید من و بنی بیدار شدیم برای حمام کردن بنی و آماده کردنش جهت مهمونی شب اون رو از من گرفت منم تصمیم گرفتم دوش بگیرم و بعد کم کم برای رفتن به منزل آقای عامری خودم رو آماده کنم.

وقتی از حمام اومدم بیرون لباس بسیار شیک و مرتبی که یک دست کت و دامن سبز خیلی ملایم بود روی تخت برای من گذاشته بودن... بار دیگه لباسی نو و گرون قیمت... حدس زدم باز هم باید کار کوروش باشه پس امشب یه مهمونی ساده و خونوادگی نبوده که کوروش خواسته این لباس رو بپوشم. وقتی لباس رو تن کردم متعجب بودم که کوروش چقدر در انتخاب سایز من دقیق هستش چرا که لباس درست اندازه ی تنم بود!!! حتی کفشی هم که برام آماده گذاشته بودن درست سایز پام بود!!! تعجب کرده بودم و اینهمه دقت نظر از کوروش روی خودم برام عجیب بود!...

آرایش ملایمی کردم و موهامم طبق معمول با سشوار فقط کمی مرتب کردم چرا که صاف بودنش رو به هر مدل دیگه ایی ترجیح میدادم... چقدر مجید موهای من رو دوست داشت...

هوا دیگه تاریک شده بود که به همراه کوروش و بنی راهی منزل آقای عامری شدیم. در طول مسیر کوروش زیاد صحبت نکرد فقط گفت که چون فردا آقای عامری به ایران برمیگرده یه مهمونی با دوستان خانوادگیشون ترتیب دادن وقتی هم که به اونجا رسیدیم متوجه شدم که واقعا فردا آقای عامری به ایران برمیگرده چقدر دلم میخواست همون موقع منم باهاش به ایران برمیگشتم... ولی به علت گذروندن مراتب قانونی بازگشت من به ایران مدتی طول میکشید و این رو هم کوروش در ماشین برام

تا حدودی توضیح داده بود.

بعد از شام حدود ساعت ۰ بود که بنی خوابش گرفته بود و از اونجایی که برای خوابیدن عادت به تخت و محیط آرام اتاقش داشت بد اخلاقی میکرد برای همین به کوروش گفتم که بهتره به منزلش برگردیم... در طول ساعاتی که اونجا بودیم متوجه بودم که کوروش دائم تلفنی در حال صحبت بود و مکرراً "به ساعتش هم نگاه میکرد و وقتی پیشنهاد برگشتن به خونه رو بهش دادم مثل این بود که برای برگشتن به خونه بیش از من عجله داشت چرا که بعد از عذرخواهی از پدر و مادرش خیلی سریع آماده برگشتن شد!..."

منم بعد از خداحافظی که با خانواده ی آقای عامری کردم در حالیکه بنی رو در آغوش داشتم به طرف ماشین کوروش حرکت کردم. هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که آقای عامری گفت: یاسی؟... دخترم؟ برگشتم به سمت آقای عامری دیدم داره به طرف میاد وقتی بهم رسید برای لحظاتی بنی رو که کمی نق نق میکرد و خواب آلوده شده بود رو نگاه کرد و گفت: تو یک خانم فوق العاده هستی... از هر نظر که فکرش رو میشه کرد قابل تحسینی... امیدوارم بنی ما رو هیچ وقت تنها نگذاری...

خواستم حرفی بزنم که آقای عامری سریع بنی رو بوسید و بعد پیشونی من رو هم بوسید و خداحافظی کرد و به سمت منزل برگشت.

وقتی توی ماشین نشستم و حرکت کردیم زیاد طول نکشید که بنی به خواب رفت. متوجه بودم که کوروش نسبت به دفعات قبل با سرعت بیشتری داره رانندگی میکنه برای همین گفتم: کوروش؟... چرا اینقدر داری با سرعت میری؟ کوروش بدون اینکه نگاهی به من بکنه گفت: برای اینکه توی خونه مهمون دارم... الان نزدیک دو ساعتی هست رسیدن... نمیخوام بیشتر از این منتظر بمونم.

با تعجب گفتم: خوب چرا زودتر نگفتی به پدرت و زودتر خداحافظی نکردی که برگردی منزل؟! !!!

کوروش جواب داد: اشکالی نداره دوستم میدونست پدر فردا به ایران برمیگرده برای همین مشکلی پیش نیاد.

وقتی رسیدیم جلوی درب ویلا پرستار بنی سریع اومد جلوی ماشین و بنی رو که خواب بود از من گرفت و وارد خونه

شد. کوروش و من با هم وارد خونه شدیم و به محض ورودمون خدمتکار خونه به کوروش گفت که مهمونهایش در مهمونخونه منتظر ما هستن...

با تعجب به کوروش نگاه کردم و کوروش بازوی من رو گرفت و گفت: موافقی با هم بریم پیش مهمونهامون؟

گفتم: من!!!... ولی مهمونهای تو هستن... فکر نمیکنم لزومی داشته باشه که منم به جمعتون اضافه بشم!...

کوروش دوباره لبخندی زد و این بار دستش رو دور شونه هام انداخت که کمی احساس ناراحتی کردم ولی کوروش دستش رو برداشت و درحالیکه با چهره ای مصمم اما مهربون نگاهم میکرد گفت: ولی من ازت میخوام با من به مهمونخونه بیای...

دلم نمیخواست کوروش رو همراهی کنم ولی مجبور شدم و به همراهش وارد مهمونخونه شدم. وقتی وارد شدیم کوروش کمی از من عقب تر ایستاد برگشتم که ببینم چرا عقب ایستاد که صحنه ایی از مهمونهای توی مهمونخونه رو که فقط برای چند ثانیه دیده بودم دوباره در ذهنم مرور کردم!!!...

بار دیگه به دو نفری که در مهمونخونه حالا ایستاده بودن نگاه کردم!!!...

خدای من.....!!! مجید بود و.... نسترن!!!

دوباره به کوروش نگاه کردم اعصابم از دیدن اونها ریخته بود بهم... مجید به طرفم اومد...

برگشتم به سمت درب مهمونخونه که از اونجا خارج بشم ولی کوروش سد راهم شد. با فریاد گفتم: برو کنار کوروش... میخوام برم...

ولی کوروش محکم سر جاش ایستاده بود.

صدای مجید رو از پشت سرم شنیدم که گفت: یاسی... خواهش میکنم...

بعد هم صدای نسترن رو شنیدم: یاسی؟

وقتی صدای نسترن رو شنیدم از شدت عصبانیت احساس میکردم تمام عضلاتم منقبض شدن... به طرف صدایی که بیش از هر چیزی در اون لحظه آزارم داده بود برگشتم. مجید در فاصله خیلی کمی از من قرار گرفته بود و مشخص بود به هر طریق ممکن میخواست جلوی خروج من رو از اتاق بگیره وقتی برگشتم مجید هم سر جاش ایستاد و با نگاهی آکنده از التماس به من چشم

دوخت... به آرومی با دست زدمش کنار... نسترن رو نگاه کردم... نسترنی که زمانی عزیزترین مونس بود... اون رو بهترین خواهر دنیا میدونستم... چه شبها و روزهایی رو در کنار هم روی یک تشک تا صبح خوابیده بودیم... چقدر با هم لحظه های خوشی رو گذرونده بودیم که از یادآوری هرکدامشون گاهی خنده و گاهی گریه مهمون حالمون میشد... ولی حالا...

نگاهش کردم... خیلی لاغر شده بود... خیلی زیاد... دیگه اون شادابی گذشته در چهره اش دیده نمیشد... موهایش رو کوتاه کرده بود... هیچ آرایشی نداشت... تی شرت و شلوار جین به تن داشت... تیبی که یادم می اومد همیشه ازش نفرت داشت ولی حالا دقیقا همون رو به تن کرده بود... تمام صورتش از اشک خیس بود و چشمهایش نشون میداد که گریه ی زیاد چقدر پلکهایش رو متورم کرده... ولی دیگه دلم براش نمی سوخت... حتی حس دلتنگی هم نسبت بهش نداشتم... به طرفش رفتم و در همون حال گردنبندی که خودش روز عقد بهم هدیه کرده بود و قبل از تمام این ماجراها مجید قفلش رو برام تعمیر کرده بود رو از گردنم کندم... با قدمهایی آهسته به سمتش رفتم و مستقیم به چشمهایش نگاه کردم... چشمهای همون کسی که یک روز بهترین خواهر دنیا میدونستم... وقتی درست مقابلش رسیدم لرزش بدنش رو میدیم که از گریه به وجود اومده بود... دست راستش رو گرفتم و زنجیری که حالا پاره شده بود رو گذاشتم کف دستش و گفتم: نسترن... هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی در این شرایط بینمت... من هیچ وقت توی زندگیم نخواستم و سعی نکردم تو رو آزار بدم... کاری که تو دقیقا از یک سال و نیم پیش با من شروع کردی و تا اینجا هم ادامه دادی... ثابت کردی یک عاشق واقعی هستی... از شوهرت... از بچه ات... از زندگیت... از جوونیت... از زیباییت... از سلامتیت هم حتی گذشتی تا به مجید برسی... به هدفتم رسیدی مگه نه؟... دیگه بیشتر از این خوردم نکن... یه روزی گفتم نه مجید نه هیچ مردی حاضر به ننگ داشتن من نیست... ای کاش همون روز می فهمیدم منظورم چیه؟... حیف که بچه گی کردم... حیف که حماقت کردم و حتی حرفهای مجید رو هم باور کردم... نسترن... تو و مجید همدیگرو دوست دارین و هیچ شکی در این مورد ندارم... پس از اینجا برین و راحت بگذارین... من که توقعی ندارم... میدونم باختم... و این باخت رو پذیرفتم... مجید وقتی حاضر شده برای نجات تو از من که همسر قانونیش بودم بگذره و طلاقم بده... دیگه هیچ جای حرف و بحث و فکری برای من باقی نگذاشته... از اینجا برین... من فقط یه بازیچه بودم برای مجید و تو با رفتارت ثابت کردی

چقدر عاشق مجیدی... گله ایی از هیچکدومتون ندارم... فقط راحتم بگذارین... من برمیگردم ایران... شما هم بی هیچ دغدغه ی فکری با هم زندگیتون رو بکنین...

اشکها بار دیگه بی اختیار از چشمهام سرازیر شد و ادامه دادم:

فقط باور کنین... اگر به خودم گفته بودین... خیلی بهتر و بی دردسر تر از این حرفها خودم رو میکشیدم کنار...

نسترن به هق هق افتاده بود ولی من فقط به آرومی اشک می ریختم... برگشتم که به طرف درب مهمونخونه برم ولی مجید سد راهم شد و هر دو بازوی من رو گرفت... رنگ صورتش از خشم به کبودی رفته بود و در حالیکه من رو نگه داشت با فریاد رو به نسترن گفت: لعنتی بگو... بهش... بگو که چقدر ازت متنفرم... بگو که بهت گفتم اگر یاسی از زندگیم بره بیرون چیکار میکنم... بهش بگو به خاطر نجات تو... فقط به خاطر بیرون کشیدن تو از اون کثافت مجبور شدم این حماقت رو بکنم و غیابی برای مدتی از تنها عشقم که یاسی هستش چشم بپوشم... نسترن بهش بگو چقدر ازت بیزارم... بهش بگو چه قسمی خوردم...

مجید مستقیم به چشمهای من نگاه کرد و بعد در حالیکه دو قطره اشک به بزرگی قطره های بارون بهاری از چشمهای آبی و جذابش بیرون ریخت با صدایی که دیگه به لرزش افتاده بود گفت: یاسی... به عشقی که بهت دارم قسم... به چشمات قسم... که اگه بخوای از زندگیم بری... اول نسترن رو میکشم بعد خودم رو... اصلا هم شوخی ندارم... قسم خوردم... یاسی من از نسترن متنفرم... میدونی از کی؟... از همون وقتی که علی کارت عروسیش رو آورد جلوی درب خونه ی ما و بهم داد... همون موقع فهمیدم که نسترن شعور عشقی نداره... وقتی هم که برگشتم و عاشق تو شدم و اون بازیها رو سر عسل و حمید درآورد بیش از پیش ازش متنفر شدم... به خدا یاسی... من بدون تو میمیرم... چرا حرفم رو باور نمیکنی... میدونم حماقت کردم... میدونم بهت دروغ گفتم... میدونم توی این مدت خیلی اون روح لطیف رو آزار دادم ولی به خدا دوستت دارم... یاسی من فقط به حرمت نون و نمکی که توی خونه ی پدرت خورده بودم خودم رو مسئول میدیدم تا نسترن رو از اون کثافتی که داشت توش غرق میشد نجات بدم ولی نمیدونستم برای نجاتش مجبورم اون حرکت رو در سفارت انجام بدم... یاسی به خدا من در یک عمل انجام شده قرار گرفته

بودم...

دیگه گریه ام شدت گرفته بود با یک دستم سعی کردم مجید رو از خودم دور کنم و به سمت درب خروجی برم ولی مجید محکم سر جاش ایستاده بود و مانع من میشد. نسترن گفت: یاسی؟! میدونم چقدر بهت بد کردم... میدونم نفرت انگیزترین خواهر روی زمین شدم دیگه... ولی بگذار منم به اعترافی بکنم... آره من به عشق مجید خیلی کارها کردم... زندگیم رو خراب کردم... از شوهرم از بچه ام از زیباییهام از به قول تو حتی سلامتیم گذشتم تا بتونم به هر بهانه ایی شده دوباره مجید رو به دست بیارم... ولی ای کاش مجید، مجید سابق بود... یاسی... مجید عاشق هست ولی نه عاشق من... مجید با تمام وجودش تو رو می پرسته... تمام فکر و ذکرش تویی... اون نسبت به من هیچ حسی نداره جز نفرت... مجید به معنی واقعی از من متنفر و برعکس عاشق تو هستش... درست چیزی که من برعکس فکر میکردم... همیشه فکر میکردم مجید برای انتقام از من، تو رو بازیچه قرار داده ولی توی این چند ماه اخیر فهمیدم که اصلا اینطور نبوده... مجید شاید یک روزی به من علاقه داشته ولی در حال حاضر اون علاقه به دنیایی از نفرت تبدیل شده و برعکس عشق و محبت واقعی رو در زندگی با تو میدونه... همیشه فکر میکردم با بهانه ای اینکه تو قلبت ناراحته و اجازه ای بارداری بهت داده همیشه میتونم مجید رو به طرف خودم بکشم ولی مجید بهم ثابت کرد که چقدر احمقم... توی ایتالیا همین لباسی که الان به تن کردی رو نبود بیینی با چه عشقی برات خرید... بارها و بارها تو رو توی این لباس تجسم میکرد... با من یک کلمه صحبت نمیکرد ولی هر بار که لباس رو توی دستش میگرفت میتونستم حس کنم داره تو رو توی این لباس تجسم میکنه... نه تنها این لباس هر خریدی که برات میکرد... یاسی، مجید حتی به اندازه سرسوزنی به من علاقه نداره... به خدا قسم تویی که توی قلبش جا داری نه شخص دیگه... من که هیچ... من دیگه حتی ارزش داخل انسان بودن هم ندارم... ولی به خدا قسم تویی که تموم زندگی مجید هستی...

لباس...!!! لباسی که به تن داشتیم...!!! پس اینها... همه کار مجید بوده...!!! رو کردم به کوروش و گفتم: ولی من فکر میکردم تمام چیزهایی که این چند روز اخیر به اتاقم آورده میشه کار تو بوده...

کوروش به سمت میز سرو نوشیدنی رفت و کمی برای خودش در یک گیلاس نوشیدنی ریخت و در همون حال گفت: نه...هیچکدوم کار من نبوده...تو اینجا بودی ولی مجید ثانیه ایی از تو غافل نبود...حتی شب که میشد و تو با کمک داروهای که بهت میدادم به خواب میرفتی به اینجا می اومد و تا صبح کنار تخت مینشست...یاسی من واقعا نمیدونم و نمیتونم تصور کنم مجید چقدر دوستت داره...ولی همین قدر میتونم قسم بخورم که تا به حال توی زندگیم مردی به عاشقی مجید ندیدم...حتی خود من که روزی فکر میکردم عاشق ترین مرد روی زمین هستم عشقی در حد و اندازه ایی که مجید عاشق توست من به همسر من نداشتم...

فشار بغض داشت خفه ام میکرد...حس گیجی و ناتوانی برای گرفتن یک تصمیم درست افکارم رو فلج کرده بود...صدای نسترن رو شنیدم که گفت: یاسی...به خدا من نمیخوام مجید رو از تو بگیرم...شاید یک روزی این قصد رو داشتم ولی حالا دیگه با توجه به اطمینان از نفرتی که مجید نسبت به من داره دیگه این قصد رو ندارم...یاسی من برای ۲۴ ساعت تونستم اجازه ی ترخیص از بیمارستان بگیرم چون مجید تلفنی بهم گفت که تو گفتی میخوای ترکش کنی و به ایران برگردی...یاسی خواهش میکنم...التماست میکنم...حرفم رو باور کنی...مجید عاشقته و فقط در یک موقعیت خاص مجبور شد اون کار رو بکنه ولی مطمئن باش در اولین فرصت من میرم کنار یعنی نمیتونم نرم کنار...تو فکر میکنی اگر ترکش کنی حاضر میشه یک ثانیه من رو تحمل کنه...مجید همین الانشم مطمئنم خودش رو کنترل کرده که من رو خفه نکرده...میدونی چرا؟!...تا من واقعیت رو بگم...بگم که مجید مجبور شد به انجام چنین کاری...مجید هیچ وقت بدون تو نمیتونه زندگی کنه...این رو قسم میخورم...مجید هر قدر عاشق تو هستش هزاران برابرش از من متنفره...یاسی خواهش میکنم باور کن.

به آرومی سمت درب خروجی مهمونخونه رفتم و گفتم: میخوام چند دقیقه ایی تنها باشم...میخوام برم قدم بزنم...کسی دنبالم نیاد خواهش میکنم...میخوام تنها باشم...

وقتی از مهمونخونه خارج میشدم نسترن خواست دنبالم بیاد که صدای کوروش رو شنیدم: لطفاً "اجازه بدین دقایقی تنها باشه..."

از مهمونخونه خارج شدم و به سمت درب خروجی ویلا رفتم ولی صدای پاهایی که به سرعت دنبالم اومد رو شنیدم صدای پای کسی نبود جز مجید.....

نور مهتاب همه جا رو روشن کرده بود و به راحتی میشد مسیر رو تشخیص داد. به سمت جایی رفتم که اون روز صبح با بنی به اونجا رفته بودم... آروم آروم قدم برمیداشتم... ضربان قلبم شدت گرفته بود و حس میکردم بار دیگه ضعف قلبم نمایش دیگه ایی رو میخواد برام به تصویر بکشه... مجید با فاصله ایی کم در پشت سر من حرکت میکرد بدون هیچ حرفی...

وقتی به اون محیط رسیدیم نزدیک پرتگاه ایستادم و به تصویر زیبای مناظر که در برکه ی آب زیر نور مهتاب منعکس شده بود چشم دوختم... نفسم تنگ شده بود و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق به خودم کمک کنم... اشک لحظه ایی رهام نمیکرد... روحم رو زخم خورده میدیدم درحالیکه هنوز قلبم از عشق مجید میتپید... پس من درست دیده بودم... نیمه شبها کسی جز مجید نبوده که کنار تخت من با چشمانی خیس مینشسته... این مجید بوده که وسایل مورد نیاز من رو به اونجا می آورده... مجید در همه ی اون لحظات در کنار من بوده ولی من غافل از حضورش بودم... باز هم نفس عمیق دیگه ای کشیدم... مجید مقابل من ایستاد و با دو دست صورت من رو گرفت و گفت: یاسی؟! ... حالت خوبه؟

با حرکت سر جواب مثبتی به مجید دادم و بعد ازش فاصله گرفتم و باز به اون برکه در عمق پرتگاه چشم دوختم و گفتم: مجید؟! ... به عشقت شک کرده بودم... فکر میکردم توی عشق بهم دروغ گفتی... فکر میکردم با اومدن نسترن دیگه جایی ندارم... به خصوص وقتی فهمیدم عقدش کردی و من رو طلاق دادی... دیگه برام مسلم شده بود که گولم زدی... باور کرده بودم که عشقی بهم نداشتی و همیشه نقش بازی کردی... بهم ترحم کردی که نگهم داشتی...

مجید پشت سرم ایستاد و دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و گردنم رو به آرومی بوسید موهام رو بو کشید و گفت: یاسی... من بدون تو میمیرم... این حرفها رو نگو...

هنوزم اشک رهام نکرده بود ادامه دادم: میخواستم برگردم به ایران ولی امروز صبح وقتی او مدم به اینجا تصمیم گرفته بودم اگر به هر دلیلی نتونم به ایران برگردم برای خارج کردن خودم از زندگی تو و نسترن خودم رو از این پرتگاه به پایین بندازم... مجید من رو به سمت خودش برگردوند... بغض مردونه اش و چشمان اشک آلودش قلبم رو بیشتر به درد آورده بود خودم رو توی آغوشش جا دادم و گفتم: مجید... کوروش راست میگه... من از هر چیزی بتونم فرار کنم از عشق تو نمیتونم فرار کنم... من عاشقتم و ترس از دست دادن تو و حضور نسترن دیوونه ام کرده بود... فکر میکردم فقط من بودم که تو رو دوست داشتم و تو هیچ علاقه ایی با حضور نسترن دیگه به من نداری....

مجید با تمام وجود من رو در آغوش گرفت و بعد از اینکه من رو بوسید بغض مردونه اش شکست و با صدای بلند شروع کرد به گریه... گریه ایی که در انتهایش امید بود... امید به ادامه زندگی من و او... در کنار هم....

سه هفته پس از اون شب من و مجید بار دیگه به عقد هم در اومدیم و نسترن هم طی سفری که علی و مهناز به سوئیس با دعوت من و مجید داشتن به همراه اونها به ایران برگشت. کوروش در کمال بزرگواری تنها فرزندش بنی رو که نتیجه ی یک عشق بد فرجام برایش بود به من و مجید سپرد و من و مجید طی گذروندن مراحل قانونی بنی رو به فرزند ی قبول کردیم....

هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی من در طی مدتی کوتاه اینقدر برام بازی و قصه سازی کنه اما چیزی که بهم ثابت شد عشق و علاقه ی بیش از حد مجید به خودم بود... مجید بی نهایت در عشق به من وفادار و صمیمی نشون داد و باقی موند... امروز زندگی در کنار مجید و تنها فرزندمون بنی برای من لذت بخش ترین نعمتی هست که خداوند بهم هدیه کرده.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

